و لی آن نازنین از دوری خویش
بهم عشق صبوری نایدش پیش
ورا اول گرچه عشق آتش بجان زد
تنش از ناتوانی شد چنان زار
کلدکام از دل و جان پند میداد
دهتر دید چون پنهانی او آه
نشد تسکین او زین گفتگوها
توان از تن شکیب از دل رمیدش
ازین آتش که باز از سر گرفت
چو این دیدند منع چاره کردند
بمنع سلجه از تندسر آنماه
نیامد چون دهتر برو راه آه
جهان یکبار در چشمش سیه شد
کلدکام اندک اندک سازشش کرد
ترا می گفتم از نخست همین روز

جگر چون نار دانست اندرو تفت
ز سوز دل بر تنگ شمع میگداخت
نسیم این خبر دامن بران زد
که شخص ضعف بست از شرم رفتار
سخن را جاشیی قند میداد
دلش را صبر گفتی نوش دارو
خوشا بیمار عشق و آرزوها
سرشک از دیده بار رود دیدش
پدر را جان و مادر را جگر گفت
زنو میدید کفن ها پاره کردند
دهتر کرد دست خویش کوتاه
بدرد آمد دل غم پرور او
برای دل خوری هم خوان شد
که با تو هر چه کرد این بد منش کرد
که شمع ناشکیبای منور

نکردی کوشش بر فایدهٔ من
دهتر چندروزی گر بمانید
کنون سان خبرها بسته کردید
سخن نشنوی کس را شنیدم
چه خوش گفت آن بدرد دل گرفتار
ملامت وسمه ابروی عشقت
خوشا عشقی که رسوای گلدوست
دل آنکس که از عشقت بتابد
نصیحت پیش او تفتیده آبست
تنها کام از فراق یار جایی
ز تاب عشق آن شمع دل افروز
کلد کام ز خسار آن سرحلقه غم
چو او هرگز نکفته غم نهادیم

ز کرمی سوختی پروانهٔ من
ازان غایب خبرها میرساند
هواخواه ترا دلخسته کردید
سخن گوته که چون تو کس ندیدم
ز کار عاشقیها با هوادار
سخن نشنیدن از کس خوی عشقت
دماغ استفتیها سنبل اوست
بابن افسانه چشم تر نخوابد
بسر می برد با صد ناتوانی

ندیده خیر سرشک دیده سیم
طرب را بی تکلف خیر باد

رفس کامردب بغم رخصت نزدیه تهرت دهکین یافتن او دیب رسیدن او

چو گفتم حال بر برهمن زاد
سخن از کامردب آمد دگر باز

کنون چندانکه از گردون جفا دید / ز پرتهی بت همه مهر و وفا دید
ز بخت سبز تا مهمان او بود / مروت را بهار رنگ و بو بود
دلش روزی تمنای سفر کرد / طلب را آرزو خون جگر کرد
سحرگاهان بعزم رخصت خویش / به پیش راجه آمد غربت اندیش
برنگ دل چو در پهلوش جا یافت / دلش را با غم سخت آشنا یافت
نمایان بودش اندوه دل از رنگ / که داند تا که زد بر شیشه اش سنگ
بگفت امروز چونی ای جهاندار / مبادا با دلت غم را سر و کار
بگفتا دشمنی در کشور هست / که اکنون رفته رفته شد فرو دست
حصار محکمی دارجکت نام / همان جهجهار سنگه بد سرانجام
پسر بهار سنگهش فتح یابست / ز دست هر دو ملک من خرابست
ازین سو چون تلافی راند پدید / بقصد دوارکا اینک رسیدند
سر آن مملکت را از سر ننگ / دل و زر میدهم چندانکه بر جنگ
ز بیم ترکتاز آن دو بدکیش / همه چون بید میلرزند بر خویش
دل بیکار دست کارشان نیست / شجاعت گوی اندر پارشان نیست
مرا خود پیش رفتن کسرشانست / وگرنه تیغ و تیرم خونفشانست

ز روی فکر

ز روی فکر و رندی این کار / بخود سرگشتگی دارم چو پرگار
غم راجه چنان در وی اثر کرد / که نام رخصت از لب بر نیاورد
بگفت اکنون تو فکر سرخوشی کن / بدور جام مینا میکشی کن
من امشب میکنم با خود حسابی / زنم بر آتش این فتنه آبی
از آنجا با دل اندیشه پرداز / روان آمد بجای خویشتن باز
به پیش همدمان گفت این سخن را / که بر دشمن توان زد خویشتن را
ز احسانها که پرتهی بت نما کرد / تلافی را کنون باید وفا کرد
بخاطر می رسد امشب که ناگاه / توان چون برق زد بر جان بدخواه
به نزد من شبیخون روز عید است / تغافل از مروتها بعید است
همه گفتند شد ما فرمان پذیریم / سر از تدبیر راجه بر نگیریم
سلاح جنگ را بر خویش بستند / چو ماه آماده شبخون نشستند
ز شب چون پاره بگذشت بی‌حال / برآمد بر سر شبدیز اقبال
ز همت با رفیقان رو به ره داشت / رسید آنجا که دشمن خیمه گه داشت
سپاهی دید سرتاسر کشیده / چو دریای ز طوفان آرمیده
توقف کرد تا شب نیمه گردید / سر دشمن ز خواب آسیمه گردید

به بدیا چند گفت از راه تدبیر | که از لشکر که دشمن خیمه گیر
بپای سوی روان شد بدیا چند | هر خیمه نگه کرد آن خردمند
ندید آنجا کسی را چشم بیدار | همه را خواب غفلت برده از کار
چو ره بر خیمه سر لشکر افتاد | ز لشکر لشکر مستان خبر داد
یکی چون ساغری رفته از دست | نشسته دیگری چون شسته سرمست
بهر لشکر شان مغرور کرده | مآل اندیشی از دل دور کرده
زیبا کا نکرده در بساطش | ازین غافل که جانی هست آنرا
نه ترس خنجر و تیغ اندیشه از کس | طلایه دار لشکر غفلت و بس

شبخون زدن کامروپ با یاران خویش بر لشکر جهارشنگه و لشکر او را یافتن بر نهی بت از شکست و مسخر شدن

زن لشکر گه خصم آمد خبردار | خبرها داد و شد از کیفیت کار
خدارا کامروپ از روی تعظیم | بیاد آورد فارغ گشت ازبیم
فسون چند بهر داد و تی داد | که از کیا یی را چاره داشته باد
بخواند اسب خویش از جا برانگیخت | چو ابر تیره بر دشمن فرو ریخت
ز برق تیغ آتش ز دجان ها | برآمد دود مرگ از دود ماتها

رفیقان را یکایک تن دلیری کرد | ز مرغ روح قالبهای خالی کرد
سپاه خصم از خواب غفلت مست | در افتادند با هم لشکر خصم
پدر چون خصم میبیند پسر را | کسی نشناخت از هم دیگر را

سپاه خصم چون بر یکدگر خورد
رمیدن مرد مرکب را ز جا برد
ز هول آن قیامت در رباط تار
یله گردید فیل و اسب بسیار
عجب شوری میان دشمن افتاد
دگرگونان احبا در روح افتاد
سراسر خیمه ها پامال گردید
زمین السنه ز نزال گردید

دلاده آنچنان رغبت بخورد | که جان میداد هر کس را که جائی
در آنشب کامروپ از بارگی زود | فکنده هیچ کرک اندر سر شور
همی زد تیغ کین بر جمع بیباک | که خونها سیل زد بر دامن خاک
ز بس کشته بر خاک او فتاده | احبا را دست بیغش خوان نهاده

رسید آخر بآن سرفتنه چون باد | ز بار سر تنش کرد آزاد

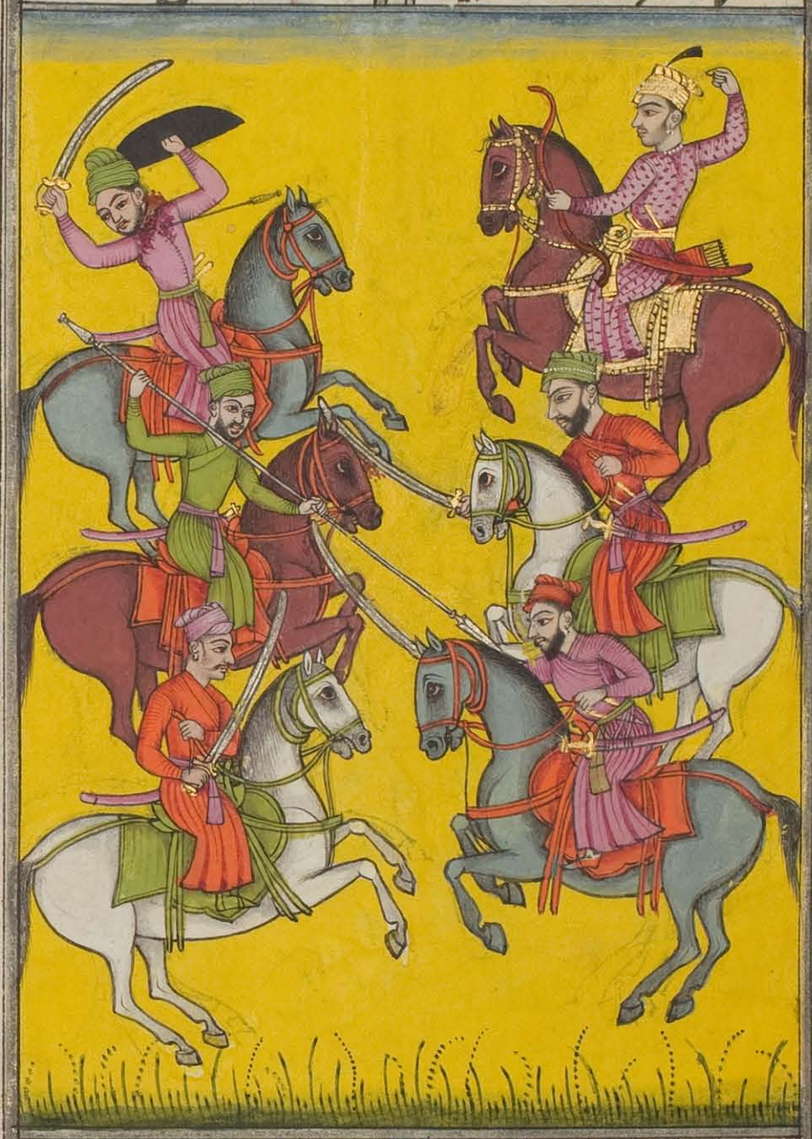

چو فارغ شد دلش از کار جهجهار | روان شد تا بسازد کار بهار
دلی هشتر از محنت ناساز | برنگ بیدلان شد خامه پرداز
سپه چون بیدل سرگشته گردید | بدر رفتن از آنجا عقب خود دید
برون نابرده زانجا روزگارش | که مترچند در ره شد دوچارش

به تندی گفت

به تندی گفت کای بی برکشیده | بگو تا کیسه مرگت رسیده
دلش از حرف مترچند خون شد | که با یک کس چرا باید زبون شد
تهور گوش جهلت را بمالید | عنان مرکب از ره باز پیچید
بگفتا من فلان ابن فلانم | که نتوان گفت رستم همعنانم
بگفتش مترچند این لاف بگذار | چو تیغ از جوهری داری برون آر
برآشفت از غضب آن ابلهی جنگ | برآورد از میان تیغ اجل رنگ
سبک بر فرق مترچند بنواخت | که پنداری تنش از هوش پرداخت
ز مغزش جوش زد فواره خون | بچرخ آمد سرش مانند گردون
ز غیرت مترچند آن خون سرشار | بسرعت پاک کرد از چشم و رخسار
چنان زد تیغ تیزش بر سر دوش | که در یک لحظه کرد از خود فراموش
سپاه کاروس از یمن اقبال | سر دشمن بخواری کرد پایمال
چنان فتح که آورد روی بنمود | بلشکرها کسی این عقده نگشود
سخن کوته که آخرهای آن شب | از آنجا سوی منزل راند مرکب
بیاران همعنان طی کرد این راه | بجای خویش باز آمد سحرگاه
سلاح جنگ را از تن جدا کرد | بخواب خوش دو دیده آشنا کرد

همعنانم

چو صبح این کفکو در مردم افتاد
پیر تهی پت خبر کش الهی داد

که امشب کس نمیداند که تا چون
که زد بر تن کرد شمن شبیخون

شد ظاهر که این دستان گر کرد
که کرد از تن کرد شمن برآورد

زبد خواهان بسی کس را بجان کشت
نمانده زنده خبر زخم پرنیت

تن جنگی آن دو از تن دادم
بخاک افکنده بی سر از یکدیگر هم

چو کشت این الهی او نیزه گرش
دل راجه بحیرت شد هم آغوش

که ایا از که این فتح بجا شد
ز کار من چسان این عقده وا شد

بنود این کار بخت کوته من
چسان برخاست این ننگ از ره من

بخود هر چند کرد این حرف تکرار
نبرد اندیشه اش پی بر سر کار

دلش بحصی این کار آرزو کرد
ز دانش پرور ان آخر چه جو کرد

وزیر مصلحت اندیش را خواند
مشیران فراست کیش را خواند

بگفتا این حسن فوج گران را
که بر هم زد نمیدانیم ما را

غنیمی را که یک عالم خبر داشت
با قبال بلند از پیش بر داشت

یکی گفت که تا بد آلهی است
کمال حق پرستی را گواهی است

بفرمانش ملایک عهد بستند
سپاه خصم را در هم شکستند

دگر گفتا نیازم نیست خبر
که دشمن کشته شد یا رفت بر در

یکی گفتا رجال الغیب ناگاه
نگون کردید بخت بخت بر خاه

بدیسان هر کسی مکفت حریفی
بود از اصل کار ار نه خبر چیست

درست شدن سبب شکست دشمن نزد پرتهی پت و طلبیدن کامروپ و در کشف را مبالغه کردن و معذرت خواستن

یکی از نوکران کار آگاه
در آمد از در خلوت بناگاه

بگفتا من بحکم راجه هر روز
بپرسش کامروپم خدمت افروز

شب و روز از سر آگاه کاری
نمی آسایم از خدمت گذاری

چو امشب کامروپ از جای برخاست
سلاح جنگ را بر خود بیاراست

رفیقان نیز با او یار گشتند
هم آماده بپکار گشتند

برون رفتند از دنبال هم زود
ندانستیم که رفتن شان کجا بود

سحر باز آمده در مسکن خویش
بخون آلوده دست و دامن خویش

فزر پرآور اکه هر چند نامت
ز درد ضربت سر تیغ کامت

شنیدن راجه را چون حال بر آخت
و ماجش را بگفت او تمام بر آورد

وزیر خویش را گفت ای خردیار
ولم می خواهد اکنون کام بردار

بگو با کامروپ از من دعائیه
خصوص از بهر این فتح از برای کام
بیا کز زند کامی بگیریم
وزیر از روی شوق آلد بهنگام
گذارش کرد نقد آرزو را
بماندم کامروپ از جا درافتاد
چو آمد بر فراز تخت جایت
مبارکباد گویان گفت بیدار
تهیدستیت نقد روزگارم
بمهرش گفت پرنهی پت گرد
ترا از نقد همت هیچ کم نیست

بزم آرای پرنهی پت با کامروپ و فرستادن او سر خود را طلب مرچند

است رت شد که ساقی از برای
مغنی نغمه مستانه سر کرد
طرب سامان بزم آرزو شد

نداردعیش مایا تو صفائی
شده است آماده بزم و شه رجائی
بروی همدگر جامی بگیریم
لب پرخند از کلوش منعائی
سوی گلشن صلد زد رنگ و بورا
جهان یکسر بکام دوستان شد
دل بیچاره بخود کرم آشنائی
که رنگ مفلسان خود غدر پیرا
نثار تهنیت خرجان ندارم
جفاها دیده اند از چرخ گردان
اگر سامان تلف گردید غم نیست

دهد جایی که کرد دلهوسش برد از
زدمسازی بکام بیشکر کرد
دماغ ازمی بهار رنگ و بو شد

گفت این قوم یلم

گفت از هر چه بالجه بر زبان راند
سخن از انهزام دوستان راند
ز شادی کامروپش هم نپرداخت
بصد جان شکر پرداز از خدا کشت
که از تا بید غیب این نشه بشکست
با قبال تو پشت خصم بشکست
بطفش گفت پرنهی پت که امروز
نیامد مرچند مجلس افروز
بگفت از درد سر اشفته خو بود
وگرنه پا بدوشش آرزو بود
دگر ره گفت پرنهی پت سنور
برد تا کرده باشد سعی مشکور
بگو با مرچند از من بیامیز
که بردارد سوی این بزم گامیز
وزیر از حکم پرنهی پت بیتاز
به پیش مرچند آمد نوا ساز
چو دیدش زخم سر بر خود بلرزید
بصد بیتابی از وی حال پرسید
بگفت اکنون کرم فرمادهی چند
طلب کرد زخم و وزر هوشش نوند
لب زخم طلب کار رفوهست
چو ریشش کهنه مرهم آرزوهست
پس انگه کوشش کن تا ازو داد
به پیشت سر کند زشت خود کنم یاد
همان عت وزیر مهربان دل
طلب کرد از پیش جراح کامل
که چون بخته بکار زخم پرداخت
جراحت را بمرهم آشنا ساخت
چو لختی مرچند آسود زان رنج
شد از بیکار آن بیچون سبک سنج

غلامش کامروپ و همرهان را / گذارش کرد یکسر داستان را
وزیر آمد به پرتهی پت خبر گفت / ز کار کامروپش سر بسر گفت
عیان گردید چون مغز از ته پوست / که این دشوار آسان کرده اوست
ز روی مهر پرتهی پت چو هندو / بدادش بوسه‌ها بر دست و بازو
بگفت این کارها دور از خرد بود / ولی صد شکر کز طالع مدد بود
خدا ناکرده گر می‌شد دگرگون / مرا میکرد خجلت‌ها جگر خون
کنون تا زنده‌ام احسان شمارم / کز اقبال تو به شد روزگارم
کنور از شرم سر بالا نمی‌کرد / بپاسخ غنچهٔ لب وا نمی‌کرد
بمهرش گفت راجه کای نکوفال / من از سعی تو گشتم فارغ البال
کرم فرما که با دشمن چه کردی / چگونه دادی آن شب داد مردی
چو راجه کرم بگرفتش بسوگند / تامل را دمی سر پیش افکند
بمانکچند اشارت کرد ناچار / که بردارد نقاب از چهره کار
چو مانک چند اشارت آشنا گشت / گذارش کرد حالی زانچه بگذشت
سر ببریده آن هر دو ناپاک / طلب کرد و سبک بنهاد بر خاک
چو راجه دید آن سرهای بی تن / گرفت آن یار احسانش بگردن

ز تحسینش زبان

ز تحسینش زبان گل بسر زد / بهار آفرین جوش دگر زد
محبت باز رنگ تازه آمیخت / می الفت بجام یکدگر ریخت
کسی کو از سعادت بهره دارد / عیادت را عبادت میشمارد
دل راجه عیادت آرزو کرد / بدیدنهای مترچند رو کرد
بیامد کامروپ و راجه همدوش / کشید آن خسته را چون جان در آغوش
بجراحان سفارش کرد تا زود / کند زخم سر آورا به بهبود
بزودی چرب نرمی‌های مرهم / دهان زخم آورا بست بر هم
چو زخم مترچند خسته به شد / کمان عزم مقصد باز ره شد

تازه شدن آرزوی کامروپ بعزم سراندیپ و اجازت خواستن از پرتهی پت و قدم در راه گذاشتن و کشتن شیر و رسیدن بمقصد پس از دیر و فرستادن بطلب دختر و آمدن او با سیمی بچن و گذارش بر گذشت همت اثر

بیاد کامروپ افتاد ناگاه / که می‌باید نهادن پای در راه
تمنای سفر دل بردش از دست / پی رفتن میان را تنگ بربست
براجه گفت اجازت یار من کن / ز همت توشه در کار من کن
بگفتا چون درین ره بستهٔ یار / مرا هم در رکاب خویش بردار

نهادن

بگفتا شکر لطفت را زبان نیست / بگیتی چون توام کس مهربان نیست
کرمهای ترا دل عذرخواه است / امیدم از تو دستوری راه است
من و سرمایه ام سودای آن ماه / به بینم تا چه پیش آید درین راه
نمیدانم که در بار قضا چیست / بآزارم فلک را مدعا چیست
چو راجه پا بدوش رفتنش دید / همه سامان شاهی را فرو چید
سپاه و سیم و زر چندانکه دلخواست / مهیا کرد حالی بی کم و کاست
بگفت اکنون چو شاهان ره گرا شو / بکام دیده و دل آشنا شو
کنور طول سخن را مختصر کرد / سخن از بیوفایی های زر کرد
بگفت این کار اگر در بند زر بود / مرا از هرچه گوئی بیشتر بود
پدر سامان ره چندان بمن داد / که نتوان بی تامل کردنش یاد
همه چون نقد عمر آخر ز کف شد / بیک موج اندر آن دریا تلف شد
درین ره بینوائیها شگون است / وگرنه لطف شاه از حد فزون است
مرا بگذار تا بی برگ و بی ساز / نهم سر در ره آن عشوه پرداز
من از بختی که دارم پر گزند است / هلاک دیگرانم ناپسند است
تلف شد عالمی از بخت شورم / کنون دل میطپید بر جان مورم

کنور آخر بصد

کنور آخر بصد بیتابی دل / ز پرتهی بت اجازت کرد حاصل
لباس فقر کرد آرایش خویش / تنش در رنج دید آسایش خویش
روان شد با رفیقان وفاکوش / کمند وحدت اخلاص بر دوش
قدم بنهاد در راه سراندیب / بسوی وصل آن ماه سراندیب
بپای شوق ره میرفت تا شام / بهر جا شب شدی میکردی آرام
قضا را در رسید از ره بجائی / که کس نگذاشتی در پیش پائی
سبب را کامروپ از خلق پرسید / که چون پای طلب کوتاه گردید
ز بیم ره زنش آگاه کردند / بیک حرف این سخن کوتاه کردند
که شیری بر سر این ره نشست است / ره آمد شدن بر خلق بست است
چه شیری شیر گردون روبه اوست / اجل در جان گدای نه ده اوست
جگرداری ندادش رخصت آن / که بر تابد رخ از وی چون گرانجان
ز غیرت کامروپ شیر میاد / سویش چون مرگ ناگه روی بنهاد
چو آن درنده از دور آدمی دید / بقصد کامروپ از جا بجنبید
از آن سو مترجندش داد آواز / برآشفت و برو شد حمله پرداز
چنان زد کامروپش بر کمر بند / کزان زخم رسا بر خاکش افکند

چو گشته دید خلق آن سهمگین را / زبانها وقف کردند آفرین را
از آنجا با رفیقان گرم می راند / بهر سر منزل از وی نقش پا ماند
به بحر و بر بسی عقلش دوانید / بآخر در سراندیبش رسانید
ز بوی جانفزای شهر دلدار / به بیهوشی فتادش یک نفس کار
چو بیهوشی عنانش را رها کرد / بباغی در سواد شهر جا کرد
شب آنجا با خیالش در چمن خفت / چو فردا روز شد با چرخ گفت
که باید سوی شهرت رو نهادن / دهتر راز کارم مژده دادن
روان شد سوی شهر آن نقش پرداز / بصورت رنگ معنی آشنا ساز
دهتر راز کام دل خبر داد / خبر از کامروپ کامور داد
ز روی آرزوی شد راه پیمای / رسید و بوسه زد بر خاک آن پای
ز دیدار خوش آن عمر نو کرد / بشادیهای عالم دل گرو کرد
گرفتش کامروپ مرحمت کیش / ز روی دوستیها در بر خویش
بوصل دوستان راحت فزا شد / ز دست انداز محنتها رها شد
پس از وی کامروپ احوال پرسید / ز گردشهای ماه و سال پرسید
دهتر سرگذشت خویشتن گفت / پس آنگه کامروپ از خود سخن گفت

انجا

بهم گفتند چون

بهم گفتند چون احوال هم را / کنور پرسید حال آن صنم را
دهتر حال را نی گفت ز آغاز / که چون از عشق او شد هوش پرداز
ز درد دل چگونه نیم جان شد / چسان از درد غمها ناتوان شد
چو کار از چاره سازی در گذشته / ز خدمت پای من کوتاه گشته
ز حرفش کامروپ اندوهگین شد / دلش با نا امیدی همنشین شد

عرض کردن سیمی بچن با کامروپ صاحب اقبال از سرگذشت حال او و حال

در آندم با دل هجران کشیده / سیمی بچن از ره در رسیده
ز وصل کامروپ آرام دل یافت / غلط گفتم همانا کام دل یافت
بگفتا من بفرمان لتا کام / ترا می جستم از هر پخته و خام
جهانی بی سیر کردم ببویت / بجان آمد دلم در جست و جویت
صنم کاشانهای این کهن دیر / برهمن وار کردم جمله را سیر
نسیم آسا بهر گلشن رسیدم / ز روی چون گلت رنگی ندیدم
ندیدم چون تو روی دلنشینی / نشان صندل غم بر جبینی
که ناگه بخت روزی یاورم شد / سوی گیلان چاره رهبرم شد
گذار من بصحرائی در افتاد / که می زد وحشتم هر لحظه فریاد

رسیدم بر در وحدت سرائی
نشسته اندران فقر آشنائی

در آن ویرانه منزل از پی خواب
ز خاکستر فلکنده فرش بنجاب

شبیه در کلبه اش مهمان نشستم
خمار حیرت و جو بادی شکستم

مرا از تو بمژده شادمان کرد
ز تنهائی تو ام خاطر نشان کرد

بگفت ایجا پس از دشواری راه
گذار کامروب افتاد ناگاه

درین ویرانه شب مهمان من تو
باین پایه بریکدم هم خوان من تو

سحر مهمیز بر کلکون بیازد
قدم در راه آن خواب انگیزد

چو صاحب کلبه ام از تو خبر داد
به برگشتن تو گفتم باول و پیر داد

من از وی نقد رخصت وام کردم
حسک در بستر آرام کردم

رساندم این خبر ها را بپایان
که دارد بر امیدت زندگانی

طومی شدن بر با چند و بیال آوردن و فال پر وا زکردن بقصر آشنا رسیدن

فسون پرداز این ابیات شیرین
طلسم این حکایت را چنین بست

هر چون شد کامروب از نوش تنها
زروست چشم و دل در دانش و آب

بگفت اکنون چه باشد چاره کار
که رانی را کنم از خود خبردار

درین اندیشه دادش پند خرسند
بیاد آن ریسمان سحر پیوند

بگفت آن رشته سحر آفرین را
که چون طومی بر آرد آدمی را

بپای خود به بندد پیچ بر پیچ
چو طومی از کمر بان سر بر دن آر

ببال شوق پرواز آرزو کن
سوی قصر بلند یار رو کن

نظر را باغ سبز و ملکت شو
باین آئینه رخسار آشنا شو

بگفتش کامروب این فکر عالیست
بود چون شمع فانوسش خیالیست

نخواهم لیک پیش از عقد پیمان
دهم از باغ درویش دیده را داد

که در چشم کسی کو پاک بین است
چنین دیدن خلاف رسم و آئین است

ترا باید که چون طومی برائی
روی تا بام قصر آشنائی

در آنجا پیش ان طاوس طناز
بهر رنگی که دانی جلوه گر ساز

خبر ده از من و بیتابی من دل
طبیدن های صید نیم بسمل

اطاعت کرد بر جا چید بر باد
برون آورد چون طومی پر و بال

سبک پرواز کرد و بر هوا شد
بقصر خاص رایا آشنا شد

نظر را کار بر حیرت افتاد
نگاهش ناگهان بر راز افتاد

که دزدی در خت حنبه از ناز
نشسته همچو کاک با چند و ساز

فرا زان در خت آرام جا کرد
شنیدن را بر غبت گوش وا کرد

بگفتار آن نشسته

که آیا گفتگوشان چیست باهم / در شادی همیگویند یا غم
پرستاران بی غمخواری او / همیکردند منع زاری او
که بی صبری رها کن پند بشنو / ز دمسازان سخن یکچند بشنو
ز سوز عاشقی دلها کبابند / ولی صبر آزمایان کام یابند
یکی زان نازنینان شکرخند / سخن گستاخ میگفت از سر پند
چو دریا چند ازو آن گفتگو دید / ز انداز سخن کردن بفهمید

بخود گفتا باین گستاخ روی
مهین همدم گلاکام است گوی
هوس بال پریدن بر گشادش
ز بالا بر زمین رغبت فتادش
خرامان آمد و نزدیک رهبست
چو رانی دید بیتابانه برجست

برنگ خورد سالان هوس کوش / ز شوخی کرد نمکین را فراموش
بقصد او دویدن امتحان کرد / رمیدن پای طوطی را روان کرد
رم طوطی نشاط افزای او شد / هوس پای دویدنهای او شد

چنان داد و

چنان داد و دویدن از نفس داد / که طوطی را پریدن رفت از یاد
بصد شوخی بدست آورد او را / شکست از وی خمار آرزو را

بروی دست آن آیینه رخسار / درآمد طوطی از حیرت بگفتار
بشیرین نکته های بهجت افزای / دل غمدیده اش را برد از جای
چو دمسازان سخن پرداز گردید / باین مضمون ترنم ساز گردید

که گر صید تو ارادی کند یاد
بداغ پیوائی مبتلد باد

چو از طوطی سنید این نکته زانی
ز حیرانی بخود میگفت رانی

خدا تا مرغ گویا آفرید است
چنین شیرین سخن طوطی که دید است

کنیزی را بایرو پیشتر خواند
بپے طوطی باو صد ره سخن راند

که در غمخواری این با خبر باش
زبیم خویش من خون در جگر باش

کلدکام التماس این هوس کرد
بخود آن مرغ گویا هم نفس کرد

بزنگ مرغ روحش مغتنم داشت
چو نقد آرزو از دست بگذاشت

سخن میگفت طوطی با کلدکام
چو باران مرصع سبح ناشام

چو شب کاشانه خالی شد ز اغیار
بزد طوطی بپای خویش منقار

همی خارید پای رشته میزد
که تا چون وا شود آن حلقه از بند

نظر ناگاه چون بر پایش افتاد
کلدکام آن طلسم بسته بگشاد

ز طوطی پا بگلف آویخته شد
دلش را ساز و برگ خرمی شد

چو طوطی را بگلف آویخته دید
کلدکام از چنین صورت بپرسید

بان نردیک شد کز نیم جانرا
بغمزه یاد داشتنا سازد زبانرا

چو بر تا چند پندت سوی او دید
پر بد نهای رنگ از روی او دید

بگفت ای نازنین مهر مپوند
مترس از من که هستم چند پایند

یکی از محرمان کامروایم
بدلگروان جان کامروایم

پس آنگه مژده داد و شش از سر هوش
که آمد کامروا آزرو کوشش

حقیقت جمله با آن مهربان گفت
ز کرد و شهای گردون دون و ستان گفت

کنار شهر باغی رانتش داد
که آنجا جا گرفت آن سرو آزاد

مرا در زنگ طوطی داد پرواز
که از رانی و هم آورا خبر باز

کلدکام از کمال شادمانی
کشید این مژده را بر گوش رانی

ز حال کامروایش مطلع ساخت
دلش را از غم دیرس بپرداخت

چو رانی را کلدکام این خبر داد
ز بیتابی بپای آمد در افتاد

دمی از خود شدی مدهوش گردید
چو صورت بے سخن خاموش گردید

ز مدهوشی چو آمد بر سر هوش
کشید آورا بزنگ جان در آغوش

بے جلدی این شادی که رو داد
سراپا زیور خود را بباد داد

ز روی شوق این مژده بشتافت
بر آمد از نشستان با کلدکام

خرامان با دل پر رنج از مودع
رسید آنجا که با چند بوده

برهمن وار بر با چند برخاست
زبانرا در ثنای او بیاراست

ادب را دستها بر یکدگر بست
چو خدمت پیشگان از نامداری

نوازشش کرد و اینها برهمن را
که از اول باز گو با من سخن را

سخن سر کرد بدماچند زآغاز
ز عشق کامروپ خانه پرداز

رسیدن تا سر اندیشش بصد غم
گذارشش کرد و یک یک از یکایک

چو رایا گوشش کد این ماجرا شد
حدیث عشق آن خواب آشنا را

لبش کاهی تبسم رنگ می شد
کهی با کبر به هم اهنگ می شد

دلش در آرزوی وصل دلدار
شکفتن طرح میداد کی گلذار

ازانجا با دل عشرت سرانجام
سوی آرامگاه خویش زد گام

همه شب با دیارش همنشین بود
امید وصل بهجت آفرین بود

سحر دیگر بخلوتگاه آورفت
چو گل با کاروان رنگ و بو رفت

بدماچند گفت ای مژده پرداز
کنون بگذار فرصت وقف راساز

برون بگذار خمار استمارش
زبان از من دعای پایدارش

بگو گاهی آرزوی دیده و دل
بپندار ی که بودم از تو غافل

درین ره از تو هر جا نقش پا بود
ز من چشمی برونش آشنا بود

سخن پایان دگر از که مه و نو ؟
گلذگام ای خواهد گفت با تو

بیان کردن گلذگام احوال رانا گام با بدماچند مهرسرانجام

گلذگام از نه گار الهش کرد
بیان حال سامان رامش کرد

که چون رایا ز درد دل رقم شد
دل مادر پدر اندوه خون شد

ز فند پیر طبیان هیچ نکته
دعای گوشه گیران غم افزود

دوا را چون اثر در وی ندیدند
ز راه چاره سازی پا کشیدند

شنو نهانبو یکلک شد برخویش
نشد چیزی بصحبت با همویش

پدر ارکان دولت را در نظار
بزم مشورت بنشاند نا چار

بگفتند این سخن بر ما عیان است
که رانی از غم دل نیم جان است

بگوش خاص و عام این نغمه جارد
که در درد عشق او را چنین کرد

در بن صورت بهمسر باید شدن داد
که نا از ننگ مردم گردد آزاد

پدر هر سو برهمن ها ی دانا
پی این کار کرده روان سیما

که هر جا نا جدار از همسری هست
عنان این طلب یکلک ذرا دست

فلان ماه و فلان ساعت یکلک روز
شود جشن سمنبر مجلس افروز

اگر چه پیش ازین رانی نا کام
نشد با همسران با هیچکس رام

کنون پی هیچ گفتن نشنیدن
یکی را زان میان خواهد گزیدن

بیان کردن گلذگام

بگفتا بنفش

ولی را نی از سن اندیشه خون بود
بدو رو مهجر طاقت از مون بود

بدل میگفت ازین پس مرگ بهتر
که چند روزه کز از وعده باقی

خدا ناکرده گر نارد زمعهاد
نیاید کاروپ بخت ناشاد

مرا باید ازین غم جان سپردن
تمنای رخش با خویش بردن

بحمد الله که این سر بسته امید
برانی مژده داد از عمر جاوید

نسیم وصل یار آرام جان شد
هوس همرنگ شاه از عوان شد

کنون روز سمنبر از سر کام
بیاید کامروپ سمنک فرجام

دران مجمع بنور طلعت چون شید
برافروزد دل آن ارزو کش

ولیکن چون لباس فقر با اوست
که آرد فرق گردون دشمن ازوست

نخواهد با یدش تعیین کردن نشانش
که نخجند امتیاز از دیگرانش

کلدکام از سخن لب چون فرو بست
دگر انبرشته را بر پای او بست

همان عزت چو طوطی بال وا کرد
سبک خود را بپرواز آشنا کرد

نیابد بر مصلحت آمد کلدکام
چو صیادی که صیدش جسته از دام

سر خجلت بپیش افکنده از غم
کف افسوس میمالید بر هم

چو زیبا صورتش عم آشنا دید
ز حیرت باعث آنحال پرسید

بگفتا بنفس غافل نشستم
رها شد طوطی گویا ز دستم

کنون حسرت نصیب روزگارم
بجز شرمندگی عذری ندارم

تجاهل کرد و انی از سر ناز
بدندان لب گزیدن کرد آغاز

سخن کوته که بعد از چند آگاه
بپیمود از طی کردن همه راه

چو دیدش کاروپ شوق پیمای
سبک آهن رشته را وا کرد از پای

بکاخ اصلی خود جلوه گر شد
گذارش راز بانش جلوه گر شد

سراسر حال زیبا را باو گفت
نیاز گرم با صد آرزو گفت

خبر دادش که پیتو پیقرار است
همه تن گوش و چشم انتظار است

زشادی کاروپ شوق بنیاد
بیا پی بوسها بر چشم او داد

که با این دیده آن دیدار دیدی
سخنها زان لب شیرین شنیدی

حدیث آرزو تکرار میکرد
بتکرار ازوی استفسار میکرد

بران وعده که بودش کام جاوید
شنیدی را ورمیکردی پامید

ز هر سو شهریار صاحب جاه
روان شد بر امید دلخواه

چو از جشن سمنبر هفته ماند
کنور از روی شادی کلک برافشاند

به پیتو چنین گفت ای مهربان یار
برو در خدمت زیبا دگربار

بگو با او که در جشن سمنبر / مرا بشناسد از شاهان دیگر
دران مجلس نشان امتیازم / سه چیز آمد که دارد بی نیازم
یکی زانها دهر می شناسی / که بی مثل است در خدمت آسایی
بود میدان دیگر من / چو بخت سیر طوطی بر سر من
سیوم آن کز پی اظهار مقصود / سمیعی سخن خواهد همقدم بود

آمدن بدیا چند بکلک طوطی روز دیگر پیش رانی و معجز دادن بی بجهت

ببال آرزو روز دگر باز / چو طوطی کرد بدیا چند پرواز
بان بستان سرا ناگه رسیده / که رانی ساز برگ عیش چیده
قضا را مادر رانی دران روز / بعشرت بود با او مجلس افروز
کنیزان گرم کرده زیر و بم را / بآب نغمه شسته گرد غم را
تماشا کرد طوطی کان پری زاد / بساز و نغمه داد عیش میداد
سبک شاخ درختی را وطن کرد / نظر حسرت کش آن انجمن کرد
بی فرصت شماری جان بلب بود / برنگ محرمان خلوت طلب بود
که تا آن مجلس بیگانه در گل / فرو پاشیده چون شیرازه گل
پریدن کرد حالی از سر شاخ / نشاط افروز شد چون مرغ گستاخ

حسرت

چو رانی دید او را شادمان شد / تنش از خوشدلی همرنگ جان شد
گرفت از ناز او را بر سر چنگ / فشاندش تنگ شکر از لب تنگ
بگفت ای مرغ زیرک باز گو حال / رمیدن چون شدت آخر پر و بال
دل از ما بر گرفتن از چه ره بود / بدنبالت هوس وقف نگه بود
بحمد الله که دیگر از سر داد / بوصل خویش کردی جان ما شاد
کلاکام از نشاط شکوه آمیز / بطوطی کرد تنگ لب شکر ریز
که چون رفتی مرا شرمنده کردی / باین باز آمدنها زنده کردی
ترا چون غفلت از دستم رهانید / مرا خجلت بروز خود نشانید
کنون بر خود چو گل می بالم از تو / خوشا حالت که خوش شد حالم از تو
چو شب در گفت گو بگذشت ناچار / تهی شد منزل رانی ز اغیار
همه را خواب غفلت برد از خویش / نمانده جز کلاکام وفا کیش
سبک وا کرد پای طوطی از بند / بشکل خود برآمد بدیا چند
دعا را تازه کرد و گفت بازش / بپیام کامروپ دلنوازش
دگر زان پس پیام آرزو گفت / بصد جان رانی آن خواهش پذیرفت
بگفتا کامروپ از روی اخلاص / طلب کرد است از تو معجز خاص

یی آرام جان همسر خویش
باد ببرد زی معجز خویش

که تا فرصت شمار آرزویم
دماغ جان برافروزد بویم

چو صبح از پرده شب گشت پیدا
به بست آن رشته جادوش برپا

همانم طوطی مشتاق پرواز
ببرد کاروب آمد سبک تاز

حقیقت گفت معجز نکتش کرد
دماغش را ببوی یار خوش کرد

چو مغز کاروب از وی برآسود
زمانی در کنار خویش بودش

چو از بهر شکیبا گشت دیده
گهی بوسید و گه بر دیده مالید

دلش هردم در آغوش هوش بود
ز استشمام آن عنبر نفس بود

دو روز بیشتر از وعده کار
جهت کرد مردم را خبردار

یی تا بر تنبب جستن از هر کم و بیش
اشارت کرد با سامان تن خویش

فرستادن کاروب به ماچند سلام با رد یکبار بکدار خویش پیغام را بکلدکام

بگفتا کز شوق گفتار چندین
برایم باز گو زین آرزومند

که در دل صورت من نقش میسازد
دران هنگامه نرد کیج نبازد

ز چندین شاه شهزاده خدا را
نخواهی داد ازو دست امید کدا را

هوس پرداز پی مهر کلدکام
ببرد از جان مر چندین آرام

بگفتا کرد بدرخصت خدا را

کنور گفتا خوشا مهر آزمایی
دعای من رساند بدماچند

خوشست این آرزو کفتن بیایی
که دارد روی دل با دلربایی

خوشش بست آن رشته زیبا
که بدماچند با آوا شنایست

رسید آنجا که زیبا جلوه گر بود
چو طوطی کرد بدماچند پرواز

نخست از کاروب پیغام داد
جانش گلشن آرای نظر بود

دعای مر چندین رشنا خواب
پس انگه گفت دارم با گلدکام

در همدرت عجب دارم که رانی
که تا من راست گویم در بیکار

شریک کاروب است اندرین غم
که از عشق رخش گردید بیتاب

بگفتا آنچه گفتی از سر هوش
از و آنگه که نشد از قرد ایمنی

گلدکام از دعای آن غم اندیش
بیک شب دیده اند این خوابتابم

بدماچند گفت و خندید و
من آنرا از دو تر کرده ام گوش

بگفت از حکم رانی سر متابم
چو غنچه سر ز شرم افگنده در پیش

که تا من را ست گویم در بیکار
که ناز این بان خواهی رسانید

دو دل را کرم تر سازم دگربار
وپا آن به که خود بدهد جوابم

به بدماچند گفتا چین برآورد

که خود را از اباحت دانش نمیبود
چو دیدم از خرد بیگانه بودی

چه حرفست این که میگوئی ندانم
توئی دیوانه یا من در حکایم

چو دید آشفته زیبا آن صنم را
بجان خویشتن داد شش قسم را

که دیگر راه بیدردی نپوئید
دعائی خود بمهر چند گوید

بیا چارا زبی کفتن رضا داد
نگاهش داد چندین مدعا داد

بیازیک جهان شرم آشنائی
بگفت آهسته از من هم دعائی

به بوسی چند رخصت باز دادند
بزنگ طی انش پرواز دادند

رسید از زه چو مرغ آرزو بال
نمود را کرد تا که حالی از حال

بمهر چند گفت از دلبری وی
دعا کرم تر از زلف دو تیی

دل مشتاق او مشتاق تر شد
هوس را روز بازار دگر شد

ترنم چهارم بمهر زیبا دلارام

نقاب افروز این نگارهٔ نور
چنین آمیخت مشک تر بکافور

که چون سامان جشن آماده کردند
ز چین غم چنین ها ساده کردند

چنان مجلس ز رنگ و بوی او ساخت
که گل از رشک او در باغ میسوخت

طرب را دسته بر ابر دو کشیدند
هوس را از نگ گل برد و کشیدند

بر بن کرد چشم آرزوها
دگر گون شد ز شادی رنگ روها

رسید و در چنان بزم همایون
ندیده انجمن افروز گردون

ستاده هر طرف سرو قبا پوش
بپای خدمت سر ایا دیده گوش

بت هر جا چو گل در جامه زیبا
نشسته بر بساط دل فریبا

برهمن میکران زلف زنار
کمر بسته پی آرایش کار

هوس بسته جلد جلب بر دوش خویش
تمنا می زدی کف بر کف خویش

ز هر سو شهریاری در رسیده
بساط آرزو بر خویش چیده

ولی کز می ز خواشهای بیجا
سری پر شور زین شیرین تمنا

همه نقد طلب بر کف نهاده
هوس را در بر دی خود داده

ازین غافل که کار جامه خام است
برای دیگری این می بجام است

چو بزم عیش را سرمایه بنشید
سران یکسر بجای خود نشستند

نواسازان نواها ساز کرده
دل و جان را هوس پرداز کرده

چنان ز هنگ عشرت بر کشیدند
که رنگ شعله آواز دیدند

بپا کولی پریزادان سرمست
دل مجلس نشینان برده از دست

ز رقص انگیزی خوبان جادو
نمانده کرد غم در سینه خاک

هوا شد از نخور عنبر دعوه
چو برهم ریخت از پس کلک پان
سخن کوته که راینی با صد انداز
ز سر تا پا مرصع پوش گشته
پریزادان دیگر با همره آو
چو شخص حسن را میرانه بخشید
بمجلس آمد آن شیرین شمایل
زدسازان بان غارنگر هوش
تبسم بر لبش چون کرده رنگ
ز شه دستگاهی غنوه سازی
بت جادو نگاهی بت پرستی
هوس گلگون ازو لهای شاهان
چو دیدند آن پری دیوانه کشند
ز رویش نقش حیرت خواند جمعی
برای کامروب انشا روی

چو باد نوبهاری غالیه بود
ب ط بزم شد چمن گلستان
برون آمد چو گل از جامه زنار
برنگ و بو بهار آغوش کشته
چو انجم حلقه بر گردش آو
بخود تخت روان را پایه بخشید
بدستش از گل خوشبو جامایل
گلگام شکر لب بود همدوش
نگاهش با سیه مستی هم رنگ
نغاف و در باشی مست نازی
بهار بخزان رنگ بستی
بشور آمد سر کشور نپایان
بران شمع نظر پروانه گشتند
چو مستان آستین افشاندند جمعی
نظر را آب میدادی بهر سوی

سراسر منجر امیدی طلب کار
سری بر کرده هر سو تا جداری
که عقد گل نصیب گردن کیست
گرا اقبال خواهد دست دمساز
نگاه ابلک جلیس سوی او بود
چو رانی در صفت سالان بدش
محبت ره بری کرده بپوشش
ملکه تا که قنادش بر صف خویش

که سازد عقد گل با گردنش یار
کشیده گردن امید واری
فلک سر کرم پیش آوردن کیست
که میکرد و باین فرخ لقب سر افراز
چه دلها کرم جوشش ازین رو بود
تمنا بستر دامن کشیدنش
شکست آخر خمار آرزوئش
بدید الجانن دلبر خویش

دهتر را چو دید از دور راحت
سمیه چین را خاطر نشان ساخت

میان شان جوانی دید خاصش
ه رقمی او صد چین نشنده آو
لب تشنگی و باد یا جهان شور
بخونی لبسکه آورا و سرش بود
چو رالی روی آن خواب انشاد

نشنده طوطی را بر سر دوش
نگاهی و فسونها نشنده آو
گرفته یا بهستگی از دل صبور
نگاهش سرمه چشم هوش بود
ز جام بیخودی مدهوش گردید

خروشش از جان اهل هوش برخاست
ز مجلس صد قیامت جوش برخاست

همه گفتند رانی را خطا کرد
که عقد گل بدرویشی عطا کرد

همانا گرمی هنگامه و جوش
تمیز نیک و بد کردش فراموش

بدستش عقد گل را باز دادند
خطا را تهمتی بر وی نهادند

ز تاب حسن روی آن پریزاد
در اینجا کاروپ از پا در افتاد

بخلی کرد عشق از جان هر دو
فزود از بیخودی سامان هر دو

گلاکام از گلاب و عنبر و ناب
بهوش آورد رانی را از آن خواب

بگفتا گرمی شمع چراغان
ز خود بردش دمی چون بند ماغان

دهر شد همانندم چاره پرداز
که آید کاروپ از بیهوشی باز

محبت هر دو را با هم نشان داد
تمنا چشم و ابرو را زبان داد

نگه را با نگه پیوند نو شد
بمهر همدگر دلها گرو شد

دمی با هم نظر را آب دادند
سر زلف هوس را تاب دادند

نشاکام از سر آگاهی کار
فکند آن عقد گل در گردن یار

خروشش از جان

دگر بار از سر مجلس مآیین / روان کردند تختش را بتمکین
گذر کرد از خداوندان اورنگ / بسوی کامروپ آورد آهنگ
دگر بار آن حمایل از سر شوق / بدور گردنش افکند چون طوق
گروه بیدخوانان لب گزیدند / دم سردی ز حسرت بر کشیدند
که آن سهوی مگر راز پی چیست / مگر از جوش حلقش دل بجا نیست
وگرنه با وجود تاجداران / گزیند همسری از خاکساران
دگر از وی حمایل بر گرفتند / طریق سیر دور از سر فکندند
رسید القصه رانی بار دیگر / بسر وقت شه بی تخت و افسر
بگردن در فکندش عقد گل را / برات ناامیدی داد گل را
غریو از اهل مجلس بر فلک شد / که نقش آرزو از سینه حک شد
چو این هنگامه بر هم شد بیکبار / براجه آگهی دادند ناچار
دلش زین گفتگو گردید بیتاب / بدانش پروران گفت اندرین باب
که ما را در چنین غم مصلحت چیست / چه باید کرد اکنون چون توان زیست
سخن با هم یکی شد همگنان را / که باید حبس کرد آن بدنشان را
همانا کرده است آن سحر تدبیر / دل رانی بمهر خویش تسخیر

کنون باید سمنبر

کنون باید سمنبر برطرف کرد / که آن جادو نشاط من تلف کرد
بجای خود رود هر خواستگاری / که می گویند هر وقتی و کاری
چو او باز آید از جادوگریها / دگر ما و دل و جان پروریها
سمنبر بار دیگر بر فروزم / سپند از بهر چشم بد بسوزم

حبس کردن راجه جهربت کامروپ را با رفیقان در زندان

مقرر شد بقول هوشمندان / برای کامروپ بند و زندان
بحکم راجه با یارانش از راه / بزندان میر زندان برد ناگاه
فکنده هر یکی را کار فرمای / غل اندر گردن زنجیر در پای
بصد غم از حیات خویش مایوس / بچاه تیره شان کردند محبوس

نهادند اسپا شتابی بر آن چاه
کزو دست رایی کشت کوتاه

کردو هر از نکهبانان و رخیم
نشد نده بر سر چه از بی بیم

بزیر چاه تا زنگ آن تن چند
نشسته در عذاب آهن بند

بهر دم کامروب از بخت ناساز
ز جور حرص می شد شکوه پرداز

غودی هر نفس با سینه ریش
فلک را تیره دز نا له خویش

بزرگان فکر حال خویش کردند
ز نومیدی همه ره پیش کردند

چو هر سو شهریاری رخت بربست
ز نقد آرزوی خود بهدست

بنا بر مصلحت دانش بر و نا ف
سخن کردند با والا شکوهان

که موقوف است هر کاهی بهنگام
بجز بهنگام نتوان یافتن کام

توقف چند روزی می توان کرد
که تا آزره کدز بر خیزد اهرکرد

هنو ز این جشن محلس در میان است
امید وصل عشرت سیل ضمان است

همه گفتند رایی خسته او ست
بزیر محبت بسته دا و ست

خیال همسری با آورو ا یت
که این معنی بانصاف شنا یت

خبر شد راجه را کان نا مداران
لصد جان وصل را جو ا سکاران

سوی شهر و دیار خویش رفتند
ز بخت شور خود دلریش رفتند

برا نشفت و زرا نی ز بخه دل شد
بجان آزردن آن ماه جگ شد

حبس کردن حضرت بنا کام را با کلدکام از روی غضب تا کید عام

بگفت آن بیخرد را با کلدکام
بباید حبس کردن کام با کام

کزین کرد آزپی آن سرو کلرنگ
مقام یا صفای تیره و تنگ

چو را را در ان منزل رها کرد
کنیزی چند با او هم نوا کرد

همه اسباب عیش و آدمی زاد
بقدر احتیاج انجا فرستاد

نماند القصه اندر دست رانی
عنان اختیار کام رانی

بظاهر گرچه اندک تلخ و ش بود
ولیکن با دیار خویش خوش بود

چو سا زو برگ آن منزل گرفتند
در منزل بشنگ و کنگ گرفتند

ز عشق آوکه بوا ی بسر داشت
بخواب از دی خیال در نظر داشت

کنون کز دیدنش را حت فزود ه
ز شادی پشت بر غمها نمود ه

بهر او چنان زندان خوش افتاد
که از کین پدر یادش نمیداد

بخواندی بر کلد کام از سر شوق
حدیث کامروب از دفتر شوق

شب و روز از هجوم آرزو ش
بیوی کنیفس و گفتگو ش

که از نامش عیب ا نهنگ میداد
که از یادش نفس را رنگ میداد

مشورت کردن مرچند با رفیقان اندیشی در استخلاص کامروپ یاران

چو نشنید زحال این وفاکیش
بیا بنتوز کار آن حیلگر پیش

که در تاریک چاه از جور ایام
چگونه بود یارش تا کنام

یکی دشمن و حلت را نیاز بود
من این آرزو پیش در سبو بود

زردی آو خیالی می تراشید
ز ابرویش هلال می تراشید

چنان با یاد او گشته هم آغوش
که از یاد خودش کرده فراموش

یاران گفت مرچند یک روز
ز حال کامروپ دانش افروز

که او در عالمی محو خیال است
نجات اندیشی از وی برچه حال است

از آن شور که در آب و گل اوست
یکی فکر رهائی در دل اوست

ولی مارا همی باید کشودن
نشاید اینچنین بیچاره بودن

ز ما هر یک بتدبیری ز بندست
گر این قعر جهنم چون توان رست

همه گفتند مارا از چنین حال
رهائی نیست گر روید بزو بال

درین وحشه هم مهمان مریم
نشسته بر کنار خوان مریم

عبث بر خود میتوار ای ندیر
سر تسلیم ما و خط تقدیر

ومی چندی که باقی از صبوحیست
بیاد حق زدن فکر نجاتست

بگفتا رجم

بگفتا گر چه در واقع چنین است
ولی نومید بودن کفر دین است

خدا هنگام سختی چاره سازست
که باب رحمتش پیوسته بازست

درین ظلمت که چشم ما فرو دوخت
چراغی از خرد باید بر افروخت

چه شد گر اختر طالع مدد نیست
ولیکن ترک تدبیر از خرد نیست

مرا فکری بخاطر جا گرفتست
گر در امید من بالد گرفتست

اگر ممکن بود مار ارهای ها
از و خواهد شد این مشکل گشاها

طلب کردند زو اندیشه آو
چه آید تا برون از شیشه آو

بگفتا چون هذم دیوم رها کرد
بشقفت می چندان از چه آرد

بمن داد از پی رخصت که زنهار
بهر مشکل که پیش آید نکهدار

یکی زانها بر آتش نه که در حال
شوم حاضر چو باری قارع ال

کمر بندم پی خدمت گذاریت
کنم در راه یاری جانسپاریت

کنون دیدم که وقت آن بجاست
که از ما نا دجات جان در نجاست

همه گفتند کین فکر بلند است
توقف یک نفس هم ناپسند است

چاره کردن مرچند چهه حضور هذم در رسیدن هذم و برآوردن
کامروپ یاران از چاه و رسانیدن بکوه پایه افرای هم لبر و چاه

همانندم مرحبه از اهرمن و سنبک
نهاد انگه بر آتش نار موبید
هتم را پاسبانان حکم بدند
ز هوش چندی از جان دل شستند
سبک از روی چاه اسنبک برکنند
بنا که روشنی در چاه افتاد
چو لعبد از دیر دیدند آسمانرا
پس انگه تیره دیوی اهرمن خلق
دگرگون شد ز دحمت روی یارانرا
بحیرت کاردوپ از وی فرو ماند
چو مترچند آورا دید بشناخت
هتم در برکشید از مهر تنگش
بگفتا مترچند ای مهر بنیاد
کنون آن به نطر دوستانرا
بگفت او را مکن در یافت تو
نه چه را با نش کرد کلرنگ
برآمد از سر چه های هوید
ز سهمش ناکهان لعبد بلعیدند
ز دحشت دیگران بیهوش گشتند
چو حشتش از سر خشم حرر افکند
نظر را توی با لدان افتاد
شگفت آمد ز حیرت بیکمانرا
بیابین از سر چه کرد نمایان
کشیده تیغ برتن موی یارانرا
بر و پیش معین لاحول میخواند
بشکر مقدم آو کرم پیراحت
که از شادی برخ خاک کرد رنگش
بعهد خود وفا کردی خوشت باد
که پیش کاردوپ جسته جایرا
که چندین از پیش بشتافته تو

بگفتا از طلب شد رهنمایم
به بین اینک شه اورمک دیهیم
هتم چون بندگانش کرد بابوس
بگفت از دیر بود این آرزویم
مرا نامست همیشه حرز جان بود
بحمد الله که بختم یار گردید
هواخواهم چو دیگر بندگانت
هتم را کاردوپ از مهر بانی
هتم ترسند کانرا لابهی کرد
زمترچند پرسید از سر درد
سراسر مرحبه از روی تفضیل
بگفت آورون سالاری چگانرا
بگو تا جهرپ را از سر کاه
کنور گفت من این نیت ندارم
که مارا از بن جهنم وارهانی

بآن جان جهان کرد آشنایم
نشسته بینوا در منزل بیم
نهاده افسر بر فرق مایوس
که با بوس تو نخند ارزویم
ولم زنار خدمت بر میان بود
مرا آخر باین دولت رسانید
دلم با لا بلا کردان جایت
بگفتا هرچه کوئی پیش ارانم
دل هر یک ز اندیشه تهی کرد
که عشق آخر باین میدان چهاد
گذارش کرد پیش او بتعجیل
وی یا حکم دور از اعتبارست
بیارم دست و گردن بسته همراه
زمهرت اینقدر امید وارم
سبک در گوشه این رسانی

بگفتا از طلب

هدم انجمله را بر دوش خود بست | بزور خویشتن از چه بردن جست
بصد فرسنگ زانجا بود کوهی | که بود از کولیان انجا گروهی
همه غارتگر و بیباک و رهزن | گرفته خون خلقی را بگردن
سر آن قوم کهاندی را و نامی | پی مرگ غریبان تیره شامی
بجز دزدی نکرده هیچ کاری | نگشته اهل با کس روزگاری
هدم در پای آن کوه سرافراز | رساند آن بینوایان را سبکباز

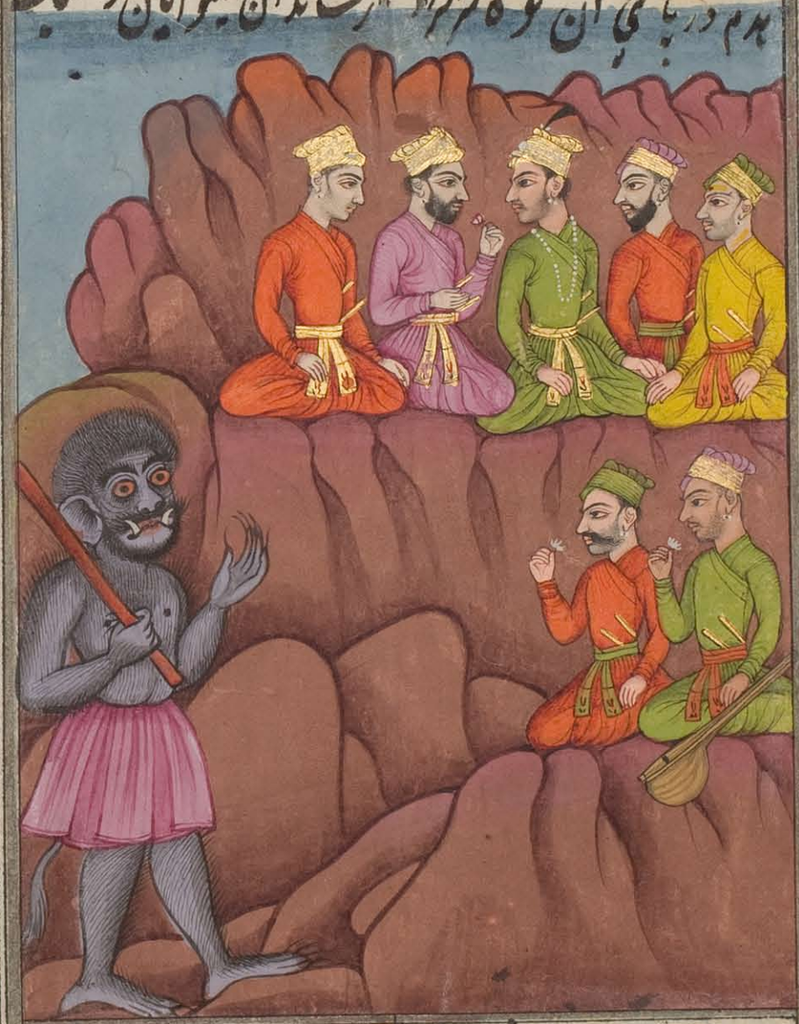

در آنجا قلعه از سنگ پرداخت | برای بودن شان مامنی ساخت

زخدمت یکنفس

زخدمت یکنفس غافل نبودی | بحسن کار رنگ از دل ربودی

آماده ساختن کامروپ سامان لشکر ظفر پیکر بجنگ جهتریت صاحب بخت و افسر

چو لختی کامروپ انجا برآسود | در این آرزو بر خویش بگشود
که بر خود جمع سازد لشکری را | برآراید از آنها محشری را
نهد پای طلب در راه مقصود | برانگیزد چو آتش از جهان دود
بیاید تا براندیپ از سر کین | کند خاکش ز خون خصم رنگین
نماید جهتریت را لشکر خویش | دهد چون تیغ عرض جوهر خویش
براندازد نقاب از چهره کار | که گردد راجه از کارش خبردار
هدم چون گشت واقف بر مرادش | پی خدمت گذاری دل نهادش
بهر یک داد بهر ترک تازی | سلاح جنگ مرکبهای تازی
پس آنگه کامروپ آن کیمیا سنگ | که آهن را بزر میکرد همرنگ
برآورد و باهن آشنا ساخت | سبک از سنگ و آهن کیمیا ساخت
بخواند از کوه صحرا کولیان را | باحسان رام کرد آن وحشیان را
زروی مهر چون مهر جهانتاب | دریغ از کس نمیکرد آن زر ناب
نماند از فیض او یکذره محروم | بضبط او درآمد آن بر و بوم

کیمیا

اطاعت کرد کماندار را و بر سپاه
ملازم شیلکی گشت اختیارش
چو دیدند انچنان لشکر پناهی
همه را کاکا بزرگ از حرص خویش
بزرگ بخت چنان آوازه افکند
چو لشکر را بلد کردان خود دید
سیاه رنجبن شاه جهان را

نهادش جمله اخلاص بر خاک
باین دولت فزون شد اقتدارش
برو کرد آمد از هر جا سپاهی
درم میداد هر صوت خویش
که فرزند از پدر بهتر پسندند
ولایت جمله در فرمان خود دید
عجب نبود که گر گیرد جهانرا

خبر یافتن جنبت از لشکر که دشمن جنبک قلعه را تعین کردن جهت لشکر راندن آن طایفه

چو از هر سو سپه بردی غلو کرد
در آن ساعت که ساعت را اثر بود
بآن خیل و حشم از جا بجنبید
روان آمد چو دریا تا سراپرده
خبر شد راجه را کاکان بنوا مرد
فراوان لشکری کرد آورده
جگر خون شد ز حیرت چهره زرد

دلش فتح سراپرده آرزو کرد
بخوم سعد با هم در نظر بود
چو سیل تند موجش پا نمیدید
بخون جوشید آزان غوغا سراپرده
که از زندان چه خود را کرد
بقصد جنبک اینک در رسیده
بخواند از جا وزیر مملکت را

بگفتا جنبک را باید مکرست
سپه را جمع کن با خویشتن دار
بده یکدم ز کف تیغ دودم را
بر آر از ضرب دست و بارو خویش

کلی از فتح باید بر سریرست
ز دشمن هیچ یک را زنده مگذار
ز خون خصم رنگین کن علم را
دمار از روزگار آن بداندیش

میگوید چنبکه با لشکر کاکا مقابل شدن

برآمد بانگ چاوشان ز درگاه
سپاه بی عدد بر عزم پیکار
وزیر اعلک چیکه صف آرا
سپاهی گرد تا که دشمن از دور
ز کار خصم هر ساعت خبر گیر
سپاه آماده پیکار گردید
پیلان را دل بجوشش آمد از کینه
بنوعه گرم شد هنگامه جنبک
دو لشکر جنبک جو بر هم فتادند
ز ابر میغ ها باران کین رخت

که لشکر بر عدو گیرد سر راه
کمر بسته بردن شد با سپهدار
چو گل زد خیمه بر دامان صحرا
برآمد از دو جانب بانگ شیپور
سخن با کس نگفتند جز بشمشیر
ز خواب خوش اجل سر را بر آورد
نهی از مهر شد هندو و مسلمه
که بر شخص لعل شد فاقه یک

بخونریزی برو بازو کشادند
دران میدان چه سرها بر زمین خفت

ز خون کشتگان در هر کناری / بجوش آمد تو گوئی لاله زاری
نصیب کامروپ آخر طرب شد / عدو چون سبزهٔ ره بی سپر شد
در آن آشوبگه چنگه چون صید / فتاد از شور یحیی زنده در قید

کسی کو جان بدر برد از دم تیغ / خم ابرو نمودش چون خم تیغ
غنیمت بسکه آوردند از راه / تو نگر شد سپاه از مال بدخواه

آگاهی یافتن جهتریت

آگاهی یافتن جهتریت از کار سردار لشکر و برآمدن خود بجنگ کامروپ با سپاه قیامت خیز

خبر شد راجه را از کار لشکر / ز بند افتادن سردار لشکر
برآمد از دماغش دود پندار / جهان در چشم او شد تیره و تار
ولیکن از برای پاس ناموس / نیامد بر زبانش حرف افسوس
چو شاهان در چنان بیتابی جوش / نکرد از کف رها سررشته هوش
دگر بار از برای دفع آن ننگ / سپه را دلدهی کرد از پی جنگ
چو شیر سهمگین خون تشنه گور / ز شهر آمد برون بانگ جهان شور
سپه یکسر بکشتن دل سپرده / برآشفته چو شیر زخم خورده
بیک فرسنگ دور از دشمن خویش / فرود آمد سپاه از عدو بیش
چو شب شد طبل جنگ آمد بفریاد / بغرید از در شه کوس بیداد
ز لشکرگاه دشمن از چپ و راست / صدای جنگ جنگ از کوس برخاست
دو لشکر چون دو دریای خطرناک / ز موج کینه میجوشید بر خاک
سپاه از هر طرف جنگ آرزو بود / همه شب تا سحر این گفتگو بود

پیکار نمودن جهتریت با کامروپ بنصرت سپاه و شکست یافتن بآن حشمت و جاه آخر الامر

سحر چون آفتاب از اوج گردون / برون آمد چو تیغ شسته در خون

بخونریزی سپه بر دوش بسته / بیک حمله صف انجم کشیده
حریف خویش را هر کس نشان کرد / بمیدان رفت و آویزش بجا نکرد
دلیران بر سر میدان خونریز / نکرده سر دریغ از خنجر تیز
سپرها از خدنگ سست گستاخ / چو پرویزن شده سوراخ سوراخ
به نیزه پردلان در جنگ و سمن / فکنده رخنه‌ها در قلعهٔ تن
پلان سرخوش در آن بزم پرآشوب / نبوده سرگران خبر گرز سرکوب
چنان تیر از کمانها بود در کار / چو از فوش قزح باران سرشار
در آن آشوبگاه از ضرب شمشیر / شدی مرد از سر مرکب سرازیر
فتاده بر زمین هر جا سر و برگ / ز نخل تن چو باد از صرصر مرگ
اجل را روز بازار ستم بود / که آنجا جنس جان را نرخ کم بود
ز هر سو آتشی کین تند گردید / دم تیغ از زدن‌ها کند گردید
کمان را از کشاکش بند یکسخت / پر تیر از پریدن‌ها فرو ریخت
ز باد حمله شیران بهر دم / پرنشان میشدی گیسوی پرخم
بهر زخم از تن فیل آمدی خون / چو آمد چشمه از کوه بیرون
بخون رنگین سر و دست سواران / برنگ شاخ گل در نوبهاران

زدند از بسکه

زدند از بسکه تیغ خونفشان را / ز سر بگذشت موج خون یلان را
ز یک جانب هژبر دیو تنومند / درختان قوی از بیخ می‌کند
زدی بر مغز پیلان قوی بال / که پیل مرگشان میکرد پامال
گرفتی پیل مستی را بناگاه / چو خرسنگش زدی بر فوج بدخواه
ز یکسو کامروسا نصرت اندیش / بزد بر قالب که با لشکر خویش
سپاهش تیغ بر گردن برآورد / دمار از لشکر دشمن برآورد

سپاه برگشتن

سپاهش کامروب آمد طوطیار
شکست افتاد بر خصم تنه کار

ز بیم جان عدو را رنگ نگذاشت
چو بخت خویشتن از خنگ برگشت

بشهر آمد ز میدان دل شکسته
چو صید وحشی از دام جسته

بناکامی درون قلعه بنشست
بر روی خصم در را فروبست

بخندق آب از هر سو رها کرد
ز رویش تخته پلها جدا کرد

نهاد از شکر این فتح خطرناک
چنین رطب کامروب از غیر بر خاک

پس انگه از پی راجه روان شد
ظفر همراه نصرت همعنان شد

کنار شهر مطلوب فرود آمد چو طالب بهر مطلوب

چو آگه شد ازین رایا ناکام
خدا را شکر میکردی سرانجام

چنین شکر سجده آفرین کرد
ز سجده خاک بر امان زمین کرد

امید وصل یارش تازه گردید
هوسها روشناس غازه گردید

ز رحمت کامروب صاحب اقبال
برانجه طرح صلح افکند و ایمن

کرم بر رشته عفوش نکو داد
مروت کین کشیدن بر دلش باد

وزیر جهبت را خواند از بند
دلش را از نوازش کرد خرسند

بر خصمت جان غمگین شاد کردش
ز جور روزگار آزاد کردش

پس ازوی خواند ممر جنبه را پیش
پی صلحش فرستاد از پی پیش

بپیش راجه رفت آن آشتی ساز
حدیث دل نوازی کرد آغاز

نخست از کامروبی کرد آگاه
خبر داد از نژاد و حشمت و جاه

که از رنج ها چو آمد عالی اهر نیست
نظیر کشور هم علم و هنر نیست

نمی خواهد ز عالم چیز لنتاکام
ندارد از خمش ملکی طمع ارام

نباشد آرزوی خیر و صلش
ز خود بیرون بهر دم خیالش

کنون دارد سر صلح و مدارا
توان کرد آشتی را آن نگارا

خدا بر صدق این معنی گواه است
که از کار گذشته عذر خواه است

چو راجه ازوی این پیغام بشنید
بر و پیش زنگ رفته باز گردید

دلش بسا عقده های غم گشاد
غم و اندیشه یکسو شادی دل شاد

سپاس ایزدی بسا کرد بسیار
فراوان شکر کرد از نخوت و پندار

ازین مژده که داد از غم رهایش
رسید از فخر بر گردون کله هایش

بیکفنا کامروب از حالت خویش
چرا آگه نکرد و یار ازین پیش

که تا انرا سعادت میشمردم
لنتاکامش بخدمت می سپردم تا

عبث بر خود دران رنج و کوشید
جهانی را به نقش خویش بنگاشت

بحمد الله که اکنون مهر جوشید
حقیقت چاره سازی آرزو شد

بما از روی قدر و مهربانی
کرامی تر بود از جان رایگانی

با و این سلطنت از زنده یادا
سپهرش یار و دولت زنده دارد

بخرچند لطف بیکران کرد
نوازشش را بر حضرت بیمعنان کرد

برای کامروپ اندر خور خویش
برسم تحفه داد از مهر کم و بیش

در قلعهٔ بگشش بار گیرید
بهم قانون عشرت ساز گیرید

بگفت آن به که فردا بر نشینیم
جمال کامروپ آنجا ببینیم

چو خرچند آرا نجا شاد برگشت
بهار دوستی با تازه سر گشت

سخن اول ز لطف راجه سر کرد
دگر آرامد نهانش خبر کرد

بعرض تحفه جان را نو داد
نگارا را ز نگ و مجلس را نو داد

ز شادی کامروپ آمد بپرواز
بیک جنبش که در وی رنگ بود نیز

نخفت از انتظار آرزویش
بروز آورد شب رفت و گویش

سحر که خرچند آمد دگر بار
که تا از مقدمش گردد خبردار

سیه را بر در حرمسرا دیدند
علم بر نشست هیلان نیز دادند

از میمنی چو راجه گشت آگاه
برون آمد ز مهمانخانه ناگاه

بخرچند گفتا ره سپر شو
من اینک میرسم تو بیشتر رو

زمین بوسید خرچند از راه
خبر را از تردد بال و پر داد

برآمد کامروپ از منزل خویش
بدادآرزو داد دل خویش

بصد شوکت چو شاهان طرفه خیمه
باستقبال راجه کرد رهنمه

از انسو راجه با صد حشمت و جاه
بپای آرزو طی کرد آن راه

چو خوردان کامروپ از روی تعظیم
فرود آمد ز اسپ کرد تعظیم

برابرش راجه پابس آمد از بند
سپاهش صف کشیده میبد و مند

ادب را کامروپ از سر نوی داد
دوید و سر بپای راجه بنهاد

ز بیکار لگد نشته معذرت جوی
همی مالید بر پایش سر و روی

درآمد خون مهر راجه در جوش
ز روی لوث بگرفتش در آغوش

ز راه لطف بر بگ فیل با خویش
ن ند آورا چو فرزند و قرینش

روان شد جانب منزل آورد
غبار غم فرو نشست از دل آورد

همه ره کامروپ از روی اغرار
نثار افشان همی بردش بصد ناز

بیاندازد زرین ره بیارات
نجانه برد عذر مقدمش خواست

کشید از بس هدایه رنگ در رنگ | که شد بر دیده دامان نگه تنگ
پس آنگه کامروپ و راجه همراه | روان گشتند سوی شهر دلخواه
چو دیدند آنچنان فرخ قرانرا | ز شادی چشم روشن شد جهانرا

بزم آرای چهتریت با کامروپ و صحبت داشتن شب تا سحر و در شکار رفتن و چوگان باختن با یکدیگر

چو راجه برد مهمان را بخانه | باو آراست بزم دوستانه
می گلرنگ ساقی در قدح ریخت | بنای عیش را رنگ فرح ریخت
شگفت از فیض می چون بوستان | گل نشاء ز مغز هوشیاران
طرب را ساز برگ و تازه کردند | ز رنگ باده روها غازه کردند
ز هر سو مه جبین عشوه پیرای | پی رامشگری برخاست از جای
برنگین جلوه های عشرت انگیز | بساط بزم را کردند گلریز
سخن چون کامروپ آغاز میکرد | تو پنداری گهر پرداز میکرد
کلامش بسکه شیرین و رسا بود | دل راجه بحیرت آشنا بود
شگفت آمد ز طبع نکته رایش | تعجب کرد زان فهم رسایش
زدودند از سر آگاهی دم | بصحبت داشتن رنگ از دل هم
چنین تا نیم شب با هم نشستند | خمار آرزومندی شکستند

بجوش آمد دماغ

بجوش آمد دماغ از نشه خواب | بگستردند حالی فرش سنجاب
ز بهر کامروپ نازک اندام | تعین شد خوابگاه راحت انجام
برخصت هر یکی بر بستر خویش | نهاد از ناز بر بالین سر خویش
سحر چون مهر نورافشان برآمد | ز خواب خوش سر مستان برآمد
دگر بزم طرب آباد گردید | دل ساغر پرستان شاد گردید
چو راجه ساز عشرت کرد بنیاد | پی احضار مهمان کس فرستاد
روان شد کامروپ و همدمانش | سوی بزم که بود آرام جانش
بیامد راجه از جا چون هواخواه | باستقبال مهمان تا بدرگاه
چو تخت خود نهاد آن صاحب تاج | پی تعظیم مهمان تختی از عاج

برویش مجلسی دلکش برافروخت
طرب را انجمن افروزی آموخت
نشستند از پی عشرت پرستی
بصحبت داشتن با ساز مستی

براجه گرچه ظاهر شد همان روز / کمال کامروپ دانش افروز
ولیکن در همه علم و فنونش / دلش میخواست گردن آزمونش
که تا واقف شود در بار او چیست / بمعیار هنر مقدار او چیست
اشارت شد که دانایان هر فن / بیارایند لبها را بگفتن ها
نخست از بخت علمی حرف سر شد / سخن را روز بازار دگر شد
نفس را با نفس پیوند کردند / بصد وقت سوال چند کردند
لب دانشوران با حسن انداز / برمز معرفت شد نکته پرداز
کنور با اهل دانش همزبان شد / بپاسخهای صافی ترجمان شد
چنان از کار هر یک عقده وا کرد / که دلها را به تحقیق آشنا کرد
سخن را آنقدر گل بر سر افشاند / که فهم همگنان بیرنگ درماند
ز فهم کامروپ بخت بیدار / لب راجه بتحسین شد گهربار
بساط این سخن را کرد چون طی / نثار آفرین کردند بر وی
ز دیگر علمها دانش افزای / سخن را شد زمانی چهره پیرای
خصوص اندر فن نغمه سخن کرد / ز رنگینی سخن را جان تن کرد
چنان در علم موسیقی پرداخت / که دلها را چو نی از خود نواخت

علمهای

چو بزم گفتگو آمد

چو بزم گفتگو آمد بانجام / بمهمان گفت راجه از سر کام
که فردا سیر میدان می توان کرد / هوس را گل بدامان می توان کرد
به تیراندازی و گلگون جهانی / دهم از شوق داد همعنانی
بچوگان دست و بازو برگشائیم / ز هم گوی طرب را در ربائیم
کنم از بهر عشرت آزمائی / ز خون صید دستی را حنائی
همه شب آرزو میدان بیاراست / سحرگه کامروپ و راجه برخاست
به پشت اسپ زین زر نهادند / کلاه خسروی بر سر نهادند
بمیدان تاختند از سرفرازی / بچوگان بازی و نخجیر سازی
رسید از هر طرف یاری جلوریز / زده بر گرده گاه اسپ مهمیز
کنور با همدمان یکسر باستاد / سر دیگر بمیدان راجه را داد
میان هر دو گوی زر فکندند / جوانان های هوی در فکندند
بچوگان هر نفس بی قیل و قالی / همی بردند از حالش بحالی
کنور آخر سبق برهم کنان را / بزد چوگان گو را از میان برد
چو از میدان غبار گرد بنشست / به تیر انداختن زه بر کمان بست
لب سوفار بازه آشنا کرد / کمان خود را بتعظیمش دوتا کرد

چنان از روی دعوی سیلک و دل شاد
که از هر گوشه گفتند آفرین باد

گماندران آن کشور که بودند
بصاحب فیضکی آورا ستودند

از آنجا سوی صحرا رو نهادند
بصید افکنی بازو کمر بستند

ز خون صید صحرا لاله گون شد
رخ صید افگنان همرنگ خون شد

بصحرا گامرد بید افگند شوریده
کهی آهو فگندی گاه گوریده

چو راجه دید آزو آن زور بازو
بدل گفتا ندارد هم ترا زو

چو صیدی بسته فتراک او شد
دلش قربان شست پاک او شد

چو دایه پرداختند از کار بحیره‌ها
تماشا شد به پرکندن عنان گیر بحیره‌ها

نخورا را رخصت سر نرنش داد
بدولت خانه خود روی بنهاد

چو راجه داخل عفت پیراسته شد
بیانوی خجسته هم نواشد

ز کار گامرد بید آگاه کرد آگاه
که این خورسیدی زیبنده بانماه

به بین طالع که با ما چون وفا کرد
که دیگر بخت دولت رو بما کرد

زمین مقدم آن صاحب بخت
چه منت‌ها که بر مانست از بخت

هزاران شکر الطاف خداوند
که ما را با چنین کس داد پیوند

ز شادی مادر رایبه برافروخت
سپندان از پی چشم بد همی سوخت

خدا را سجده شکرانه میکرد
دلش این آرزو پیمانه میکرد

چو آمد گامرد بید از صید که باز
بیاران کرم کرده خلوت راز

فرستادن گامرد بید چند را نزد رایبه تا گام بگذرانش بعرض او رسانند

به بید چند گفت ای یار جانی
ندارم آگهی از حال رایبه

در سمدت غمیدام چون است
دل از بیطاقتی در آرمو است

چه باشد گر سر غم خواری داد
سبک پرواز پارین را کیه یاد

چو بینم روی آن زیبا صنم را
بیان کن قصهٔ شادی و غم را

از آغاز سمبر تا با کنون
بگو با آوز حال این جگر خون

نوید قرب وصلش داده خدا را
تسلی کن دل درد آرما را

ز صد پرد نشست نشره آرزو یم
تو خود میدانی از آخر من چکویم

چو بید چند بشنید این سخن را
بدل کرده بطوطی خوشتن را

بسوی قصر رایبه کرد پرواز
رسید از ره بران سرنرل باز

در ان بستان سرای خلد مانند
درخت ابنه بوده بر دمند

بنفشه اندر خت آرامگه کرد
بهر سو چون طلب کاران نگه کرد

در ایوان دید رایبه را نشسته
پرستاران بگردش حلقه بسته

چو طوطی ساعتی خاموش گردید
شنیدن سار همه تن گوش گردید

شنید آخر که می گفتش کلاکام
که بر دار
چو شمع از دل گذاری رودت بر
بخند ای گل که وصل رنگ و بوئند
شد اکنون وقت آن گر جام خندد
بحمد الله که شه را چه خبر دار
چو دانش پرور انش ما ادب دید
چه از وی شکیبائی ندارد
شنید ستم من از هم زالوی خویش
بما اقبال و دولت یاوری کرد
خدا بر ما در از لطف یک شاد
در مصورت ات دانند در مهابش
که شاه این نمط گاه سرزد
لب تر کرد رایی در جوابش
بگفتا گر چه انهار است با شد

شنیدن سار همه تن گوش گردید
کز این دل بیقراری با چه یارم
شب غم را سحر آمد پدید دار
دل و جانرا بهار آرزو شد
دهد خبت بهندت کام جاوید
ز حال کلاکمرد اندر همه کار
حسب سر جمع کرده با نشیبد
دمی پا صحبت او بر نیارد
که راجه گفت با کد بانوی خویش
زمانه ترک جنگ و داوری کرد
که او را همسر و یار ا پسر داد
بسازد نغمه بزم افروز مهباش
خزان ناامیدیها بدزرد
که در کریه ز سر یکدست اش
مرا حرف ز گر دل نیخراشند

از این کلاکمرد

اگر این کاکمرد دل نوازاست
چرا چندین ز حالم بی نیاز است
تعالی الله این قدر از دی شگفت است
مگر از مهر دل بر گرفت است
چه واقع شد که نامد مدتا چند
بی دلداری این آرزومند
من آورا این همه پیرهم و مهدرد
نمیدانم ولیکن چون توان کرد
بدل هر چند گفتم می توانی
گزین اندیشه خود سازگاری
نشد آنقدر بین غم دستیارم
کنون از بیدلی حیران کارم
نگفته گوشها سیر از شنیدن
که رایی را دل آمد در طپیدن
بپرید از شوق چشم مژده پرواز
بنا که طوطی از جا کرد پرواز
خرامان شد بر نگ مرغ کشاورز
خرامان شد بر نگ مرغ کشاورز
چو رایی دید مرغ اشنا رنگ
دلش بر بیقراری کرد آهنگ
هوس بیتاب کرد آنماه رورا
بدست آرزو بگرفت اورا
چو دستاران سر و چشمش بوسید
ازین دیر آمدنها یار پرسید
که چون از حال ما پیر دانا گردی
چه واقع شد که یاد ما نکردی
حدیثی از لبش با من نگفتی
پیام جان چرا با من نگفتی
در همدت بسوی آن دل آرام
نه بردی از من دلخسته پیغام

لکنون چو پای وآن دلدار چون است
که از هجرش دلم کرد آب چون است

بگفتا خلوتی میخواهم از غیر
حدیث کعبه نتوان گفت در دیر

کنیزان خویش را یکسو کشیدند
بجلسش چون پری از چار سیدند

چو از بیگانه خلوت شد سرانجام
ز دلداران نمانده هیچ کس کام

لبش گل خود دراید بدنا چند
دل ریشم ز دیدن گشت خرسند

بخست از خویش تمهید شکر کرد
زبانش را نغم بیخ مدعا کرد

دگر از کامروئیش الهی داد
رسید لاغرش را فربهی داد

سلدم دلنوازش را رسانید
نیازاین نیازش را رسانید

گذارش کرد حال آن غم اندوز
ز آغاز سمبر تا بآن روز

خمارا لبکه رایض افرین کرد
نفس را بوی گل در آستین کرد

دمید از شوق آن پادرگل حوری
فسونهای تازه بر دل خورشش

زرد گوهر شادی درهم آمیخت
بجلدی خبر پای آورد بخت

بگو گفتا بآن دل آشنا ساز
دعائی از زبان عشوه و ناز

بمنبر چند کوزان پس هنگام
سلدم آرزو رنگ گلدگام

پس انگه رخصت برگشتش داد
پر و بال پریون بر پشتش داد

گلدگام از گلال

گلدگام از گلال بخته کاریے
بگفتا من که این هم ستدارے

بهر نامحرمی نا آشنا یے
چرا با پدرسا ندلدار من دعائے

لب رایض تبسم آشنا شد
که این انگار برخواهش گوا شد

گلدگام از سر عذر حیا رنگ
بجا ش باز کرده غنچه را تنگ

سخن میگفت با صد دلربائی
نهی از رنگ و بوئی کرشمائے

چه جائ آشنائی و آرزوست
که دل بیگانه زین گفت گو بست

چو رایض دید آورا عذر پرداز
قسم دادش که تا کی اینهمه ناز

چو پرنا چار گشت از هم گسستند
بداد او را نیاز نار میوند

گلنور چشمه براه آرزو داشت
بدل سازان خویش این گفتگو داشت

که تا کی طوطی از ره در رسیده
حدیث شوق بر گوشش کشیده

بیام دلجوئیش کرد اول علاجے
نهادش مرهم کافور رجاے

بمنبر چند گفتش از لب یار
دعائے دلنوازش نار بر بار

حسن کدائی لعل کام نار بهرام با کامروائی حسرت سرمایه

شبے ماه فتاد از بخت بیدار
بدست چرخ سررشته کار

خیال گلدگام و دلبرش نظر بود
دلش را از گلال او خبر بود

دلش زین پی بحسرت ریخت در جام
که سازد همسر آورا لنا کام

بجا طرفش لستان آرزو را
که چون گلبن جمالش سازد رنگ و بورا

بلبل جوی نوید بجد با سمن سازد
بزنگ و بو برافروزد چمن سازد

کند شمشاد را با سرو همدوش
که آید خون رگ لاله در جوش

مه و خورشید هم گاهش نه گردد
جهان یکسر عروسی خانه گردد

لبامان گیری ان طوبی و لجواد
اثرت کمر و با ارکان درگاه

با خترا شنایان کرد اظهار
که ساعت خوش بنغمه از هر سو پیکها

نه بزم کامروایی در اجه هر روز
نشسته بخت و دولت چهره افروز

در عشرت بروی خلق وا گردد
دل عالم لب دریا شنا بود

هجسته سامان عشرت سازگار شد
دل و جانها هوس پرداز شد

قلم سر خوش ندانم از می کیست
سخن را از نهمه رنگ از لبی کیست

رخ صفحه چسپر اپر خط و خالست
مگر آینه جسن و جمال است

می اندیشه را چون ناف و فا فست
زبانم از چه معنی شعر با فست

هوس چون در دلم بالا گرفت
مگر زین جسن حرفی را شنیدست

بسوی کار پردازان شادی
مهیا شد همه سامان شادی

طرب پیرایه جسنین گشت بنیاد
که از خرسن فریدون نامدی یاد

دل و جانها ز اهمار افروز رمید
بر یکی به از نوروز خجسته

غبار غم ز دل دور از سینه رفته
رخ پیر و جوان چون گل شگفته

صلای خوشدلی در داد ایام
که سازد بزم شادی عام عام

باهل روزگار این مژده دادند
که عشرت رانمایی نو نهادند

بپوشیدند خاص و عام در گل
چو تشریف بهاران لاله و گل

ز طلعتها و دیبای هوس رنگ
فروچیدند بر هم شنگ و رشنگ

گل و ریحان آن قدر در کار کردند
که بزم از رنگ و بو گلزار کردند

طرب بر یک بیرک عیش هموارت
حمایلهای گل در گردن انداخت

ز بوی خوش چنان شد مجلس آباد
که دادی نافه های مشک بر باد

چو اهل مجلس اندک آرمیدند
آدب دانان مجلس خوان کشیدند

ز جنس خرد نهها بر خوان
فروچیدند نعمتهای الوان

غذاهای لطیف و معبر پرداز
که در عمرش ندیده دیده آز

ز شربتهای صاف و نیپره دقت
طمع را با حلاوت داد پیوند

چو در پرده نهان شد شاهد روز
عروسش شب شده هنگامه افروز

بهر جا شمع کافوری نهادند / بشمع ماه پرتو وام دادند
فروغ شمع و مشعل جسم بدور / گرفته بزم را در کسوت نور
شد آن شب بسکه روشن چشم آفاق / نمانده تیره گی با بخت عشاق
حکیم طالع هر تیره کوکب / برنگ چادر مهتابی شب

بدولت کامروپ از جای آرام
برآمد بر سمند آرزو گام
پی شیرین غنای دل آویز
برآمد خسروی بر پشت شبدیز

بصد آرایش تمکین و انداز / روان شد سوی آن بزم طرب ساز
رفیقان وفا کیش از پس و پیش / نثار افشان بفرق صاحب خویش
چو در مجلس رسید آن شمع اقبال / گرفتند از جانش آرزو فال
کنور را بر سریر زر نشاندند / ادب دانان مجلس گل فشاندند
بحکم بید دانایان درگاه / شگون دیدند همسر مهر با ماه
که تا آخر بساعت گرد پیوند / عروس بخت و دولت شد جنابند
برهمن پندتان دین زردشت / هواخواهان دولت بست بر پشت

در آوردند رانی را

در آوردند رانی را بهنگام / بعقد کامروپ نیک فرجام
دو گوهر را بیک رشته کشیدند / پی دلها طرب را آفریدند

نوای بهشت گوش آشنا شد / لب مردم نوا سنج دعا شد
ز هر سو شعله آواز گل کرد / گل عشرت ز تار ساز گل کرد

مغنی پرده عشاق بنواخت
دل مشتاق را مشتاق تر ساخت

لب جانبخش نای اربابی ساز
دمیدی روح را در قالب ساز

رگ بربط نوا را چنگ با هم
کشیدی زیر و بم را در پرده غم

شد از تر دستی مطرب لب یار
ز آب نغمه رنگین تر کسی بار

کاخچه گیسوی آشفته بر دوش
بصورت دلنشین می زد ره گوش

طرب را ساز نغمه پرده پرداز
موافق کرد با هم ساز آواز

برادران را لشکر زهره سو
برقص آورد و لها را به پهلو

ز حسن بانوی کوبان خوش اهنگ
دل از دست جریفان پرده چو رنگ

شکر لب مهوشان عشوه انگیز
بجرخ افکنده ساغرهای لبریز

بسحر غمزه ساقی در می ناب
نهفته آتش اندر پرده آب

ز لوف سبزه نه گلبن مهیا
هوس قامت کشیده سرو بالا

صراحی تخت عیش مرد پرستان
پیاله نو برامیده مستان

بط باده کباب آرزو بود
که مینا را ب عرقت کو بود

ش ط از بس بکار انجمن شد
شکفتن ساز و برگ آن چمن شد

در آن محفل که عشرت فرش او بود
به بخشش را چه دستی برگشوده

دلش را آنچنان هنگامه خندم
که بحر و کان عرق کرد پدار شرم

کرم پیمانه کان را کینه پرور
طمع چیای خذف سیم و زر اندوخت

خلوت افروزی کامگار با شمع وصال مطلوب

چو دیدار آن پری طلعت زنگ ایام
کنور را تازه مهر تشنه کام

تمنا بر دل گرمش غلو کرد
ز مجلس سوی خلوتگاه رو کرد

نشسته رایی انور خجله ناز
حمایلش آرزو در آغانه پرداز

ز عکس چهره آن شمع ناموس
شده خلوت سرا پردش چو فانوس

دلش ز الماس امید رنگ و بو داشت
بلکه شمع پراه آرزو داشت

در آمد کامگار مرد پرست از در بیاگاه
شب عشرت گه آن اف نه کوتاه

ز روی خود که جان پرور دل افروخت
ستیستان عروسی را بر افروخت

نگاهی دید با حسن خداداد
گرفته باج خوبی از پری زاد

چو دل پهلو دلدار نشست
نگاه از باده دیدار مست

تماشا و بهار آرزو کرد
کمال امید از ان گلدار بو کرد

هوس را لعل در آتش نهادند
بگوشش نشه را ب دادند

بهم عرض نیاز و ناز کردند
سر زلف سخن سلسله باز کردند

بسرح محنت و سینه خویش / تهی کردند از غم سینه خویش
پریروی که دیده بود در خواب / به بیداری شد از وی آرزو یاب
سر آمد روزگار ناصبوری / بدل با وصل شد ایام دوری
تمنا بسکه بر دلها ستم کرد / محبت هر دو را در کار هم کرد
چو آن دو کس بکام دل رسیدند / نشاط از بهر عالم آفریدند
جهان یکسر طرب آباد کردند / دل غم آشنایان شاد کردند

کتخدائی کلاکام مترچند از رومند

بگوشم می رسد از سینه تنگی / چو شیشه از شکست دل ترنگی
ز درد عاشقی بیچاره دلها / دمش سوها نکرده انگاره دل
بسینه نشتر غمها شکسته / لب از عرض تمنا باز بسته
بجوش آمد دل درد آشنایم / که من با دردمندان هم نوایم
کنور چون کام دل زان نازنین دید / دلش نقد طرب در آستین دید
ز حال مترچند آمد بیادش / مروت نعل در آتش نهادش
برانی گفت کان حسرت سرانجام / جگر خون کرده عشق کلاکام
ندارد بیش ازین تاب فراقش / که طاقت طاق شد از اشتیاقش

توجه در حق

توجه در حق او حق پسندیست / تغافل بیش ازین نادردمندیست
توان کردن برایش کارسازی / که باشد کارسازی دلنوازی
اثر کرد این سخن در جان رانی / تبسم بر لبش در گل فشانی
بگفت اینک من و سامان گرفتن / نشاط تازه را پیمان گرفتن
اشارت شد که رنگ لوبه بندند / چو گل بر روی یکدیگر بخندند

هواداران طرب از سر گرفتند
جهان در زر و زیور گرفتند
بحسن اهتمام کارفرما
همه ساز عروسی شد مهیا
ز دلکش حلتهای نو بریده
که چرخ اطلسش هرگز ندیده

فروچیدند بر هم بسته بسته / ز سلک گوهر و در دسته دسته
کنور از بهر مترچند دمساز / مهیا کرد بزم عشرت و ناز
چنان جشن عروسی را بیاراست / که رنگ صد چمن را رونما خواست
ز شمع وصل یارش خانه افروخت / دماغش را بیک پیمانه افروخت

دو بیدل را بکام دل رسانید | مجنون محمل لیلی رسانید
کنور بکچند بارانی لتا کیلی | شراب آرزو میریخت در جام

کنور بکچند بارانی لتا کام | شراب آرزو میریخت در جام

اجازت خواستن کامروپ از حضرت بعزم دیار خویش و روان شدن

برغم روزگار محنت اندوز | نشاط افروز می بودی شب و روز
قضا را رانی از وی بارور شد | چو شد هنگام آبستن بسر شد

مبارک طالع اختر

مبارک طالع اختر بلندی | خجسته منظری اقبال مندی
پدر دل را بمهر او گرو کرد | ز شادی راجه بر خود غمزه نو کرد
پی شکرانه بند از گنج برداشت | ز دلها بار درد رنج برداشت
بدین دستور روزی چند بگذشت | نشاط افزا طرب پیوند بگذشت
کنور تا که شبی یاد وطن کرد | خیالش خارها در پیرهن کرد
غم مادر دلش از جا برانگیخت | پدر را یاد کرد و اشک میریخت
سحر که کامروپ رخصت آهنگ | بنزد راجه آمد با دل تنگ
چو راجه دید حال درهم آو | دلش خون گشت از درد و غم آو
وی بر دوری رانی لتا کام | ندادی حرف رخصت را سرانجام
که جز وی هیچ فرزندی نبودش | بعالم مهر و پیوندی نبودش
دگر ره کامروپ ناشکیبا | سخن را داد رنگ این تمنا
بگفت از من فرار صبر برخاست | ز جوش گریه از دل ابر برخاست
عجب نبود که مادر ز اشتیاقم | بخون غلطیده باشد در فراقم
خداوندا که احوال پدر چیست | چگونه در غم هجران من زیست
کنون پیش از اجل خواهم که ناچار | به بینم آن دو تن را زنده یکبار

چو او را راجه گرم آرزو دید / بکار خویشتن لختی فرو چید
بگفتا دل بامن بوده است خرسند / که بعد از من توئی کشور خداوند
چو خواهی داغ بر دلها نهادن / در صد غم بروی ما گشادن
پسر را یادگار خویش بگذار / حق مهر مروت را نگهدار
که باشد آن ولی عهد جوان بخت / پس از من وارث این افسر و تخت
کنور چون راجه را دید آرزومند / شکیبا شد دلش بر هجر فرزند
پی تسکین جان بیقرارش ها / نهاد آن نقد خواهش در کنارش
وداع راجه کرده کام ناکام / روان گردید با رایی لتاکام

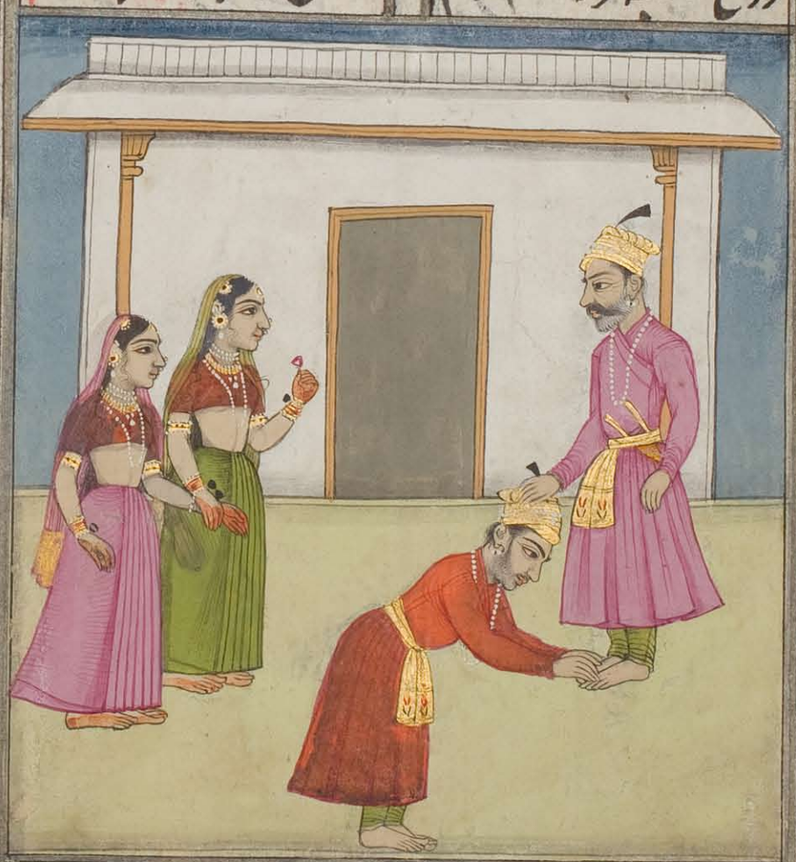

همه ره همدم آن دلستان بود / دلش بر آرزوها کامران بود

بهر منزل که عشرت ساز میکرد / زمین از رنگ و بو پرواز میکرد
رسید القصه با آن شوکت اسباب / پس از قطع مراحل بر لب آب
طلب کردند کشتی سبک تاز / ببال موج دریا گرم پرواز
نسیم خوش شد بی باد امرادش / رسیدنهای ساحل خانه زادش
در آنجا کرد با یار پریروی / نشسته هر طرف خاقان مشکوی
بمردم داد کشتیهای دیگرها / پس آنگه گفت بردارند لنگر
دم باد موافق همعنان شد / چو تیر از شست کشتیها روان شد
سبک بر روی دریا میدویدند / که تا در بندر هجلی رسیدند

نامه نوشتن کامروپ از حصول مطلوب از هجلی بندر بخدمت پدر

از آنجا کامروپ آرزو کیش / نوشته نامه جان پرور خویش
همه مضمون خطش کامیابی / دل آبادی پس از چندی خرابی
وی در عرض حال خود نهی کرد / که بختش چون درین ره همرهی کرد
صبا رفتار پیکی را فرستاد / پدر را زآمدنها آگهی داد
چو قاصد نامه شادی رسانید / ز غمهای خط آزادی رسانید
پدر را چشم با خط آشنا شد / نگه در دیده رنگ طوطیا شد

چو واقف گشت بر مضمون نامه | بخود بالید در آغوش جامه
جهان یکسر بچشمش گلستان شد | تن فرسوده اش همرنگ جان شد

بجا آورد شکر ایزد پاک
سر اخلاص را بنهاد بر خاک
شب و روز از پی فرزند دلخواه
دو چشم انتظارش بود بر راه
ز استیلای مهر و شوق دیدار
نبوده خبر شمار منزلش کار

استقبال کردن راجپت کامروپ را

چو شد نزدیک آن آرامش دل
ز شهر خود برآمد یکدو منزل
بشوق دل همه ره همعنان رفت
تو گفتی تن باستقبال جان رفت

گل افشان شد بهار آرزوش | که آب رفته باز آمد بجوش ناها
تو جل یکدگر دلشاد گشتند | ز دست انداز هجر آزاد گشتند

و بی گردون بخود

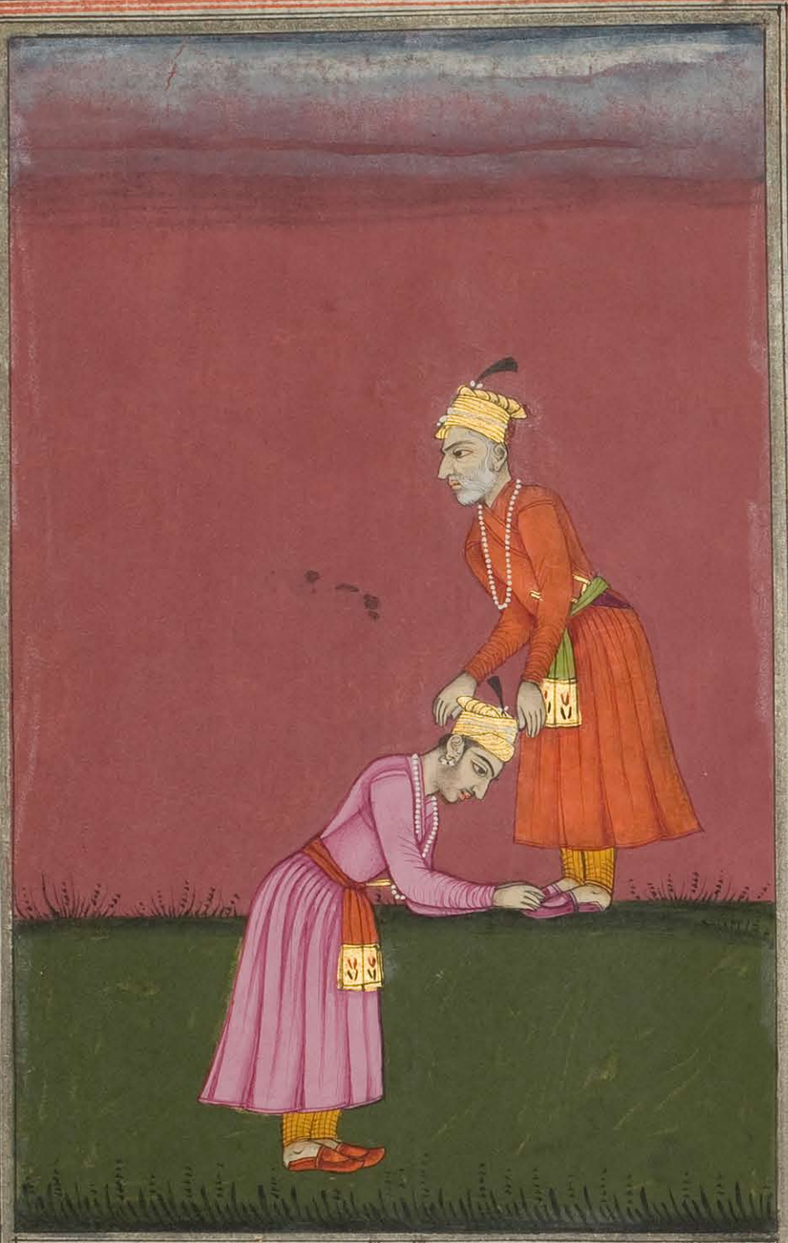

و بی گردون بخود فکری دگر داشت | قضا پیمانه در خون جگر داشت
زمانه بازی دیگر برانگیخت | پی آزار دلها رنگ کین ریخت
فلک دیوانگیها کرد بنیاد | بمینای طرب زد سنگ بیداد

وفات یافتن راجپت

یکایک ساحه شادی مرگ گردید / بهار خوش دیدی برگ گردید
کنور زین واقعه گردید بیهوش / گذشت از سر بهار گریه را جوش
بخون بنشست اندر ماتم گل / چو لاله داغ بر دل در غم گل
نهاد از درد ماتم گستر خویش / بنفشه وار بر زانو سر خویش
نمیکردی برون پیوسته از تن ها / لباس سوگواری را چو سوسن
بدینسان روزگاری را بسر برد / ز دست اندازغم خون جگر خورد
بحیرت همدمان را دل ز جا شد / لب هر یک نصیحت آشنا شد
که تا کی رنجه داری خویشتن را / بیارام اندکی بشنو سخن را
نشاط این جهان بی ماتمی نیست / به از صبر از مائی عالمی نیست
جهان دانی جهانیان کار تنگ است / مزاج مملکت آشفته رنگ است
بخود چون کامروپ این حرف سنجید / توقف را خلل در مملکت دید
بهوش آمد از این حرف خطناک / لباس سوگ زد بر خویشتن چاک
بعقل دولت افزا مشورت کرد / توجه در نظام مملکت کرد
بفرخ ساعتی و روز مسعود / که شاه چرخ در برج شرف بود

نشستن کامروپ بر تخت جهانبانی

بحکم ارث و رفعت

بحکم ارث و رفعت دستگاهی / کنور بنشست بر اورنگ شاهی
کلاه را چکی بر فرق بنهاد / دل مردم بدست آورد از داد
رسوم دین دولت تازه تر کرد / بزرگان سپاهی را چو زر کرد

رعیت شاد و ملک آباد گردید | دل عالم ز غم آزاد گردید

خطاب با دل

دلا تا کی سخن پرداز بودن | ز هر لب گوش پر آواز بودن
دگر تا چند گفتن باید آموخت | بهر افسانه خواب خوش توان سوخت
برین نقشی که بستی بر پریدش | ز چشم بد برآتش نه سپندش
چو نی زین گفتگو خود را تهی ساز | نفس را پرده دار آگهی ساز
چو این صورت ز معنی گشت آگاه | بشد تاریخ ختمش نقش دلخواه
چو سال ختم کردم انتخابش | بهمت خان موافق شد حسابش
در آن ساعت که میکردم تمامش | خرد دستور همت کرد نامش
چه شبهای درازم روز گردید | که این افسانه گوش افروز گردید
چه نشترها شکستم در دل تنگ | که تا این داستان را کرده ام رنگ
دل درد آشنا در خون سرشتم | دماغ سوختم حرفی نوشتم
مرا از نظم این افسانه عشق | چراغ افروز دولتخانه عشق
همین باشد همین فخر مباهات | که گاهی مصرعی زین جمله ابیات
زند ناخن بدل اهل سخن را | برافروزد دماغ انجمن را

بحمد الله که این

بحمد الله که این نظم دلارام | گرفت از فکر لایق رنگ انجام
نیازم نازکیهای قلم را | که حسن دلبری داد این رقم را
گل افشان کرد سرتاسر زمینش | لب غنچه شکفت از آفرینش
حروفش جمله همرنگ معانی | نقطها خال روی طرز دانی
ز فیض حسن مصرعهای هم رنگ | ورق با برگ گل گردید یکرنگ
الهی تا بود در بزم امکان | حدیث عشق نقل دردمندان
حدیثم نقل بزم آرزو باد | گل سرشاخه هر گفتگو باد

تمام شد کتاب دستور همت من تصنیف
محمد مراد حنفیه نویس دار السلطنه لاهور
بتاریخ پانزدهم ۱۵ شهر محرم الحرام ۱۹
محمد شاهی مطابق سنه ۱۱۵۰ هجری در فرخنده بنیاد
حیدرآباد بدستخط بنده درگاه
کهمکرن عرف دهیر ساکن دار السلطنه
لاهور روز پنجشنبه وقت
دوپهر تمام شد

MUH 134

99

Library Digitised Collections

Author/s:
Murd, Muhammad

Title:
Dastr-i Himmat: qissah-i Kmrp va Kmlat :

Date:
1150 [1737?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23319

File Description:
Part 4

99 Murad (Muhammad): Dastūr-i Himmdt, the love story of Kāmrūp and Kāmlatā, a poem in nasta' liq script, Moghul miniatures, somewhat loose in worn morocco cover with flap, N. India (? Lahore), A.H. 1150/A.D. 1737

DEPARTMENT OF MIDDLE EASTERN STUDIES

DEPARTMENT OF MIDDLE EASTERN STUDIES
UNIVERSITY OF MELBOURNE

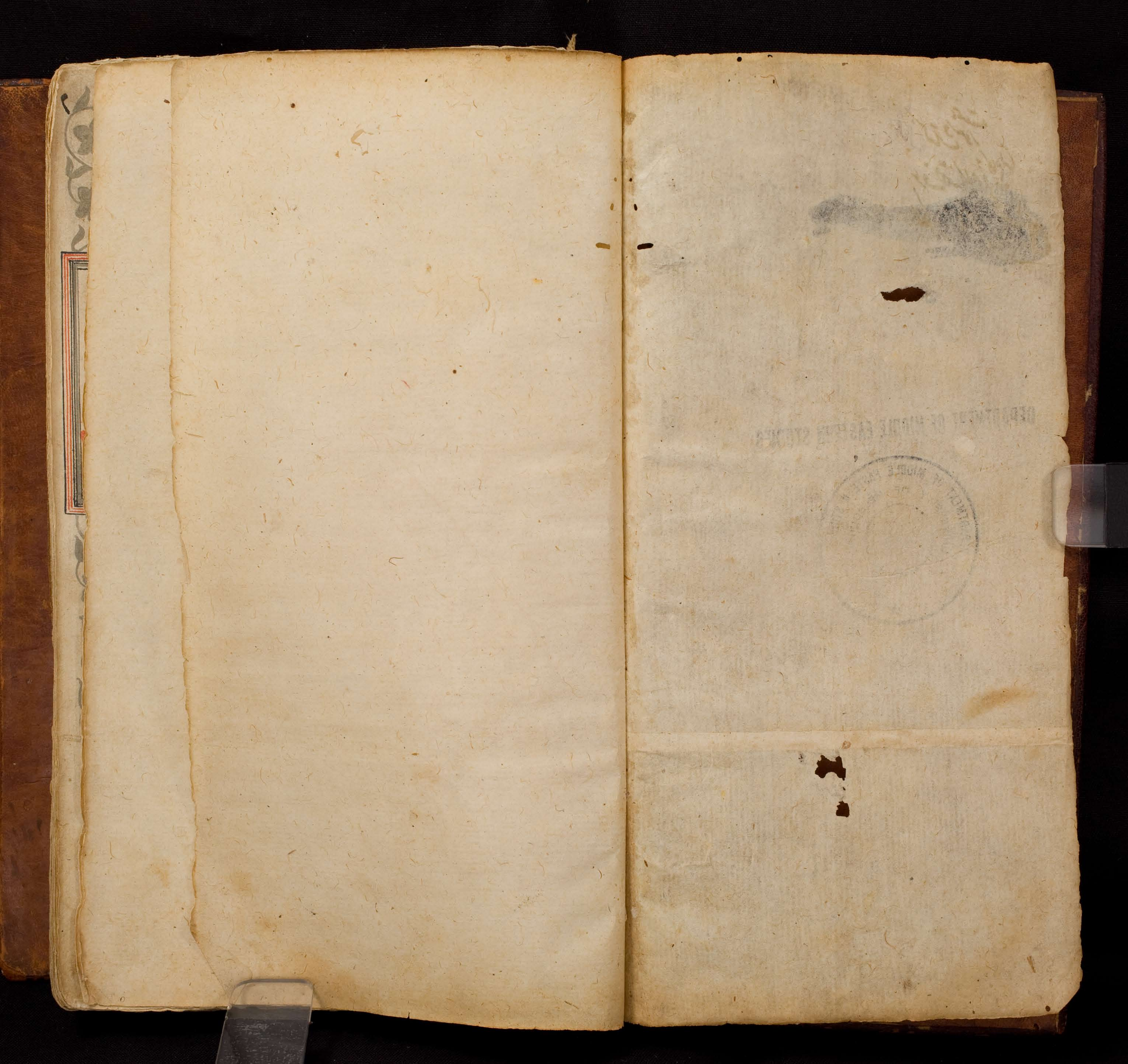

عب خبر
لے ورق ۱

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

خداوندا بفکرم تازه جان کن / بجهر خویشم اول تر زبان کن
کرامت کن بلطف خود زبانم / که من بسیار ژولیده بیانم
بیانی زبان الکنم را / قبولی بخش در دلها فنم را
دل افسرده ام را گرمی بخش / درشتی سخن را نرمی بخش
دگر تا چند باشم حسرت اندوز / مرا طرز سخن گفتن در آموز
دلم را پای نه از جهد بر گنج / که تا گردد بی کلکم گهر سنج
شمیمی را بمغز جان در آمیز / که در حمدت شوم از عطسه گلریز
تو میدانی که من شوریده هوشم / ز بی برگی نوائی میفروشم
نخستین نشئه هوسم ز ساده / پس آنگه از سخن برگ و نواده

دلی دارم

دلی دارم ز حسرتهای افزون / نشسته تا بلب چون شیشه در خون
تو ای گردی اندیشه دل ها / سخن را چون در شیشه دل ها
کجا زهره کجا نیروی گفتن / که آرم گوهر وصف تو سفتن
مگر لطف توام آموزد این کار / که تا گویم سرودی را بهنجار
نوا سنج ثنایت کن لبم را / بده رنگ اجابت یا ربم را
نفس را از سخن ده رنگ تاثیر / برنگ نغمه تر در بم و زیر
چگویم مدعایی پیچ در پیچ / دل از درد سخن خون شد دگر هیچ
بده از باده معنی ایاغی / که میخواهم رسانیدن دماغی
دماغم چون رسا گردد از آن می / بچنگ آرم ز هستی از قلم نی
دمم در گوش عالم نغمه نو / بسی شیرین تر از شیرین خسرو
نوائی برکشم در زیر گردون / بلند آوازه از لیلی و مجنون
بگویم بهر یاران موافق / سرودی خوشتر از عذرا و وامق
گر از لیلی گر از مجنون نوشتند / تو بودی چون عرض موزون نوشتند
ز شیرین و ز خسرو هر که گفته است / بمعنی گوهر وصف تو سفته است
بهر سازی که هر کس میزند دست / باهنگ نوای تست سرمست

ز هر کس هر که گوید از تو گوید ات
که از هر پرده نقش گوید ات

محمد الله مرا زین طرز و اسلوب
تو مطلوبی تو مطلوبا تو مطلوب

ادب را همره من کن در این راه
که باشد از بد و نیک من آگاه

نگهدار از دغلان طبع خود کام
که تا نه نهد ز حد خود بروں گام

سپاس دوم

سپاس انرا که بزم هستی افروخت
میخواران طرلق شیشه آموخت

بمینا کرد یه گردون یاد داده
لب ساغر بخندیدن گشاده

نهان کرده اثر در می نصدنیک
برآورده تو از پرده چنیک

نواسازی که گر از رقص سرشار
قلم را نغمه جوشش بزم اسرار

نفس چون تار بر ساز سخن بست
با هنگ نوی نغمه کهن بست

شنده سر خوشش از دو جهان بیخود
برآورده درین میخانه هو ئے

بهر لب داده لهنگ جدائی
بهر یک صورت رنگ جدائی

یکی را ساغر فغفور رائی داد
دگر را ناله دیوانگی داد

ز مهر او دل خم جوشش زد جوشش
ز هر چون مستان ز سر پرداد بوشش

شراب شوق را در جام دل ریخت
قیامت شعله در کام دل ریخت

ز دل تا دل ره پیموده اوست
بسیط دل قدم فرسوده اوست

بجوشان و لبریزی کرده تعلیم
بعاشق یاد داده رسم تسلیم

بآشک اموخته پرده دری را
بغمزه شیوه جادو گریرا

بدست غمزه مهر صید اصحاب
کمندی داده از زلف سیه تاب

بابرو تیغ بازی کرده ارشاد
بچشم افسون پیداد

کمک داغ جنون فرق تاج سر ساخت
جگر را زینت ترکان بر ساخت

متاع درد با ملک دل کرد
عجب شوری بکار آب و گل کرد

فشانده از خرمن در ازل غم
محبت نامه در خاک آدم

بزد بر نام آدم قرعه عشق
بخاک اوفتاده چهره عشق

سزاوارش ندیده جیب افلاک
نهاده نقد غم در سینه خاک

بی عشق افریده آدمین را
زهر آدمی چیهره خوزمین را

بیاد اوست در هر گوشه شمع
از و روشن بهر کاشانه شمع

بهر مذهب بهر آئین بهر کیش
طلب کار نه آورا شاه درویش

جز او صورت نه بندد هیچ صورت
که صورت را بود معنی ضرورت

بهر جا حسن در جلوه سازیست
بحسن خویش عالم عشق بازیست

گهی در دیده که در دل نشیند / بهر جا خواهد او منزل گزیند
گهی مجنون گهی لیلی نماید / بهر صورت که خواهد می برآید
رسد از هر لبی گر هست هوشت / نوای نغمهٔ حمدی بگوشت
ترا گر دیده بینا ست مخروش / که از هر ذره مهر اوست در جوش
خراباتی خرابست از می او / مناجاتی کباب است از نی او
دل هر مور گر وا بینی از هوش / ازو تنگ شکر دارد در آغوش
ز فکر وصل او خالی سری نیست / تهی از باده او ساغری نیست
ز درد او دل نبود سلامت / که نه شکست دست از سنگ ملامت
بیا خود را ز بید دردی برون کن / تو هم داری دل از درد خون کن
چه غم گر سر شکست از سنگ بیداد / شکست دل نصیب جان من باد

مناجات

الهی تا درین بزم مجازی / چو شمع از آتش دل در گدازی
سرشک گرم ریزم همه شب / نهاده نقد جان خویش بر لب
برای دیگران سوزم تن خویش / ندیدم همچو خود کس دشمن خویش
ز خود بر خود زنم چندانکه روغن / نشد بر من حقیقت هیچ روشن

چه باشد گر کنی از دلنوازی / حقیقت شمع این راه مجازی
ز دل شمع هدایت بر فروزم / چراغ آسا بتاریکی بسوزم
ز دردت دیده بیخواب دارم / بر امیدت گل در آب دارم
ز خود کامی نکردم هیچ حاصل / بغیر از آب چشم و آتش دل
که ام من مشت خاکی باد بنیاد / رسد هر لحظه فریادم بفریاد
چگویم از گناهان شرم دارم / دم سرد سرشک گرم دارم
گنه کارم گنه کارم گنهکار / تو غفاری تو غفاری تو غفار
توان کردن ز رویم با تقاضا / بهار رنگ خجلت را تماشا
اگرچه نامه عمرم سیاه است / زبان رنگ زردم عذرخواه است
به اشک سرخ و رنگ زرد من بین / باه گرم غم پرورد من بین
نیاید جز گنه کاری ز دستم / بغیر از معصیت یاری نیستم
برون رفت از کفم نقد جوانی / ندارم مایه جز ناتوانی
جوانی رفت پیری هم نفس شد / بساط عمر پامال هوس شد
ز پیری تا بمردن نیم گام است / هوس پختن نشان فکر خام است
جوانی شد چو شب از پا گریزی / دمید از مشرق من صبح پیری

درین صبح ام بده پیمانه هوش / که چون مینا برآرم پنبه از گوش
ز خواب غفلتم بیداری ده / ازین مستی دمی هوشیاری ده
ز جام معرفت بشکن خمارم / بآب مغفرت بنشان غبارم
من از دست دل و دیده خرابم / گهی در آتش گاهی در آبم
دل دارم چو طفلان سست رایی / رود از جا بهر آواز پایی
ز چشم روسیه دیگر چه گویم / که از وی ریخت بر خاک آبرویم
گهی زلفی نهد دامی براهش / گهی چشمی کند صید نگاهش
هوائی دام زلف و دانه خال / دهد تا چند بر بادم پر و بال
کرم فرما بدل حرف نهانی / بچشم جلوه ده حسن معانی
هوا را بال بشکن پر بسوزش / طمع شوخست چشم دل بدوزش
مرا در هیچ گه مگذار با من / که من دشمن ترم با خود ز دشمن
من از سودای خود سودی ندیدم / ز کار خویش بهبودی ندیدم
همیشه پیروی نفس و هوایم / بمردم گرچه مردی مینمایم
بسوی خود کرم راه نمایی / ز بند خویشتن یابم رهایی
عجب نبود گر امیدی برآری / که میخواهم ز درگاهت مرا زی

دل بیمار و جان

دل بیمار و جان غم خریدار / سر آشفته ز خون زلف دلدار
لبی از حرف بد گفتن خموشی / نگاه پاک و چشم عیب پوشی

نعت

دلم پیمانه لبریز شوق است / سرشک دیده رنگ امیز شوق است
گلستان هوس گل میکند گل / زبان خانه ام شد نوک بلبل
هم آغوشی بهاری شد خیالم / که صد گلشن بسر در خود ببالم
دماغم بوی آن گل میکند یاد / که گلزار جهان را رنگ بو داد
ورق از برگ گل میده بدستم / که اینک آستین را بر شکستم
بعنوان سازی نعت محمد / قلم چون شاخ نرگس میکشد قد
دوات از مشک تر شد ناف آهو / ورق رنگین تر از برگ گل رو
من و دل سرخوشم از نشئه بنوش / سخن میجوشد از لب تا در گوش
بیا ای گلک رنگین ساز گلشن / گل نعت رسول الله بسر زن
خرامان شو بپای سر درین راه / بکش بر صفحه نقش چند دلخواه
پی آرایش نعتش کمر بند / بچین از باغ مدح او گل چند
بمیدان ثنا خوانی علم شو / که گردی سرفراز این قلم رو

محمد چهره پرداز جود ذات
در بند عدم را او گشود دست

عدم زندانیان عالم غیب
طفیلش نقد هستی دیده در جیب

تهی دستان غربت کاه امکان
شفاعت را ازو خواهند سامان

شده برخ میان جمع تفویق
نهاده بر سر شه شیع تحقیق

بهار آفرینش را گل ناز
ریاض قدس را سرو سرافراز

فلک یک سبزهٔ از خرمن او
مه و خورشید را از خرمن او

شفاعت رشحه فیض سحابش
دو عالم پرتوی از آفتابش

پیام خانفرایش خلد رهبر
حدیث دلفروزش روضه پرور

گل رویش بهار عالم آرا
سهی سروش ندیده سایه در پا

ملایک خاکروب عالم اوست
زمین و آسمان خاک ره اوست

شفاعت قدریان عصیان پناهی
گناه عاصیان را عذر خواهی

مطیع حق مطاع هر دو عالم
کرامت یافته ز و صلب آدم

لمانت را بدانش سربلندی
زیانش یافت منبر سربلندی

موت حتم شد بر ذات پاکش
نهاده سر و اسرار کاکش

کسی کو خاک شد در راه مهرش
چو سرمه جاست در چشم سپهرش

در کلمه

نهشت از بوی حلقش بر و بویی
بگو شرداده لطفش ابرویی

یی امت نوازی در قیامت
بنام اوست منشور کرامت

زمین را کرده یکسر حق تعالی
برای امت یاکش مصلی

زهی کرسی نشین عرش میدان
مدینه خوانگاه مکه ایوان

چو کعبه سجده گاه مصطفی شد
جمال پاکش آشنا شد

گرفت از پرتوان شمع انور
شبستان مدینه رشک خاور

کشیده از کرم یی انعام و مهمت
یی مهمان نوازی خوان دعوت

نموده هر کسی زان خوان احسان
حصول نعمت اسلام و ایمان

ادب را بسته است از چار بالش
وگرنه رمزی از قدرش بگویم

گرامی نافی ایجاد ارواح
بهین سرمایه اجساد و اشباح

محیط موجه دریای لاهوت
نمی از بحر فیضش ملک و ملکوت

نسیم اولین گلزار جانرا
شمیم آخرین باغ جهانرا

جهان و جان همه بوی ربایش
زمین و آسمان مست از ایاغش

چکویم هرچه هست از کهنه و نو
بود از مهر رویش نیم پرتو

اگر او عزم این کاخش نمیکرد
کف جان میدهای تن نمیکرد

چو لعلش خسته شد از صحبت سنگ / شکسته گوهر جانرا برج رنگ
صدف زد سینه چاک از حسرت غم / چو شد از سلک دندانش دری کم
بی معجزی طراری لب چو بگشاد / در آمد بره بر خوانش بفریاد
دو نیمه گشت مه زانگشت دستش / اشارت کرد چون بهر شکستش
عرب چون بر سر انکار آمد / بدستش سنگ در گفتار آمد
زمین بر چار یارش آفرین باد / فلک در پیش قدرشان زمین باد
شده در کار دین یکرای یکروی / خلاف حق نکرده یکسر موی
گزیده از ره انصاف و تدبیر / بی تعظیم و هم تقدیم و تاخیر
بی ناموس حفظ دین جان لعهد / نموده هر یکی سعی بلا حد
ابابکر آبرو داده یقین را / عمر از عدل کرد آباد دین را
چو عثمان کار بر وفق حیا کرد / علی از تن سر اعدا جدا کرد
پناه دین و دنیا باد آلش / درودی بر جمال با کمالش
رسول الله توی پشت پناهم / نباشد جز تو کس امیدگاهم
همیشه باغ جانم تازه از تست / امید لطف بی اندازه از تست
منم درمانده عصیان اسیری / ندارم غیر لطف دستگیری

گنه کاری چو من

گنه کاری چو من در امت تو / نمی باشد دگرگون رحمت تو
شفیعی چون تو حق حق کریمی / گنه کاری چو من آنگاه بیمی
ز سامان گنه کم نیست هیچم / ولی دارم ترا غم نیست هیچم
ز معراجت سخن کوتاه دستست / که اوج او بلند و فکر پستست
برین ایوان مجال رفعتش کو / رسائی در کمند فکرتش کو
قلم هر چند پا کرده است سر را / درین خدمت کجا بندد کمر را
قلم را در چنین وادی قدم نیست / که این بالا دوی کار قلم نیست
درین بالا دوی بالا ندارد / به این شایستگی کالا ندارد
بجود نتوان سپرد این راه دشوار / مگر مهرت مدد بخشد درین کار
که بگشایم بمعراجت دهن را / بمعراج سخن آرم سخن را

در صفت شب معراج

ز هر سو می رسد بال پیامی / بکام دل توان پر کرد جامی
طرب مجلس فروز مقدم کیست / هوا پر نکهت گل از دم کیست
خیالم اوج پیرای تمناست / که شمع لامکانی خلوت آراست
سراسر نور فرشش لامکان است / شب وصل گرامی مهمان است

به بزم خاص میخوانند جان را / ز جان صد بار خوشتر مهمان را
شبی چون نو عروس ساز کرده / گره از زلف مشکین باز کرده
زده عبر و ماه خاکیان را / بمشک آگنده مغز افلاکیان را
ز فیض آن شبی عبرفشان بو / جهان کسر دید یکسر ناف آهو
جهان خلوت سرای راز کردند / در رحمت ز شادی باز کردند
کشیده از سواد عنبر ناب / بچشم اهل عالم سرمه خواب
رسول الله در آن شب با دل شاد / سرای ام هانی را صفا داد
زمین مقدم آن پاک گوهر / شده چون خانه خورشید انور
تقاضا کرد طبع راحت اندوز / وجودش را که گردد بستر افروز
ببالین سر نهاد از بهر آرام / به بستر داد تن سرو گل اندام
نگشته خواب با چشم آشنایش / که در زد جامل وحی از برایش
چو شد آن لعبه در محرم گوش / می مهر از درون سینه زد جوش
ز شوق مژده دیدار دیدن / نگنجیده چو گل در جامه تن
اجازت شد بخلوت رهنمایش / چنین زد بوسه ها بر خاک پایش
در آمد جبرئیل از در تعظیم / گهرهای پیامش کرد تسلیم

که میدانی شب وصل است امشب / فلک چشمی بره دار ز کوکب
خرامان شو بناز ای سرو نوخیز / چو بوی گل بمغز جان در آمیز
فلک را تازه کن از مقدم خویش / ملک را زنده گردان از دم خویش
حجاب انتظار از پیش بردار / خمار عرشیان بشکن بدیدار
سر از بالین خواب ناز برداشت / برفتن قامت زیبا برافراشت
برون آمد ز خلوت با دل تنگ / خرامان تا بدر چون سرو آزاد
براقی دید بر در در گشاده / چو آهوی بزیر زین ستاده
پریشان کاکل طاوس زیبی / بهشتی پیکری خاطر فریبی
سیه چشم سیه بال سیه سم / کشیده خط مشکین گوش تا دم
پریزادی بخلوت دلربایی / برنگ مردمک چشم آشنایی
نگه سیری که در یک طرفة العین / نشان داده ز قرب قاب قوسین
سبک روحی که چون اندیشه پاک / نمودی بی تکلف سیر افلاک
بگاه پویه از بس گرم راندی / سمند وهم را در پس نشاندی
ز سرعت گرم رو چون شعله آه / صبا را از عنانش دست کوتاه
بگرمی تند چون برق جهانی / بنرمی در روش آب روانی

شاد

افلاک

ستامش جمله از لعل و گهر / چو قرص مهر پا بغیر نظر بود
امید دولت پابوس شه داشت / رکاب از حلقه خورشید و مه داشت
چو شد بر وی سواران ماه جان / چو آتش تند شد از باد دامان
مراد هر دو عالم را چو دریافت / ز شادی سوی منزلگاه بشتافت
نخستین گام در اقصا رسیده / دمی آنجا بفرمان آرمیده
در آن مسجد پیمبر با دل شاد / بسجده سر پی شکرانه بنهاد
امامت کرد جمله انبیا را / اجابت زنگ شد روی دعا را
پس آنگه چون دعای آسمان تاز / براق برق رو شد گرم پرواز
بیک مهمیز ازین نه دایره جست / غبار راه بر پهلوش ننشست
بگرمی آنچنان طی کرد ره را / که پا پیچیده از سرعت یکه را
چو آمد بر در چرخ نخستین / شنید از هر طرف کلبانگ تحسین
ملایک گرد ورد خود در آندم / کلام خیر مقدم خیر مقدم
شده ارواح پاکان خاکپایش / زبانها کرده وقف مرحبایش
مه آمد کاسه دریوزه در دست / ز نور مهر رویش طرف بربست
از آنجا بر دوم گردون علم زد / قط تازه عطارد بر قلم زد

خطی در بندگی

خطی در بندگی بنوشت فی الحال / که هستم حلقه در گوشت مه و سال
چو کرد آهنگ چرخ زهره را جا / لب اهل طرب شد نغمه پیما
مقامش چون مقام زهره گردید / فلک یکسر بکام زهره گردید
جلاجل بر دف خود نشست ناهید / ز سیم و زر چو قرص ماه خورشید
ز شادی نغمه دلخواه سر کرد / نوای تهنیت را تازه تر کرد
قدم چون از مقام زهره زد پیش / بزد بر چرخ چارم نوبت خویش
مسیح آمد برون بهر سلامش / ز خورشید زد سکه بنامش
ز روی مهر مهر آسمان کرد / طلای خود نثار راه آن کرد
دلش بیماری گفتگو داشت / دوائی از لب او آرزو داشت
رسید از بهر تسکین دل آوا / ز لعل جانفزایش نوش دارو
گذارش چون بچرخ پنجم افتاد / عجب غلغل بچرخ انجم افتاد
براقش برق شد از بی درنگی / رکابش بوسه زد بهرام جنگی
سپر انداخته بر مهره پست / گرفته همچو ترکان تیغ در مشت
که من از بندگان جان سپارم / برسم بندگی خدمت گذارم
ششم گردون چو جولانگاه او شد / سعادت مشتری را رنگ رو شد

ز فیض مقدمش کسب ضیا کرد / نگین را نقش خیر الانبیا کرد
مسجل بندگی را از دل و جان / بمهر مهر آوازست عنوان
پذیره شد بهفتم چرخ کیوان / ز هندوی توام ای خواجه جان
ز پیر بهالی فرسوده گشتم / چو دیدم روی آسوده گشتم
زمین مقدمت زین پس بعالم / بگیرد دوست با دشمن بفالم
بکرسی پایه بخشید بالش / پس آنگه عرش اعلی گشت جایش
ز جان عرشیان برخاست آواز / که دربار است خلوتخانه راز
ز وحدت نگاه خاص کبریا پاس / اجابت گفت قدر وقت بشناس
در آ در خلوت دیدار خالی / که جای دوست پیش ماست خالی
نسیم این سرای گل بدامن / وجودش را سراپا کرد گلشن
چنان جذب طلب از خود ربودش / که بیرون و درون یکسان نمودش
بچشم سر تماشا کرد الحق / جمال جان فزای وجه مطلق
نظر را تکیه بر دوش نقب بود / خموشی بی تکلف مهر لب بود

ولی از پرتو دیدار در جوش / تمنای دگر حرف فراموش

هندوی

کرم صهبای جان افروز دوست / خمارش را بیک پیمانه بشکست
ز جام دوستی سرگرم گردید / محبت پاسبان شرم گردید
همه تن دیده شد در خلوت دوست / برون آمد ز خود چون مغز از پوست
شنید از حق کلامی بی لب و کام / که شد معلوم او ز آغاز انجام
اشارت با بشارت آشنا گشت / دو عالم دردمندان را دوا گشت
چو شیرین کام شد زان نزل اخلاص / نمود از بهر امت بهره خاص
اجازت یافت تا دهلیز امکان / شود از مقدم او رشک ایوان
چنان رفت و چنان آمد بعالم / که بار آید صدا از کوه و دم
شب وصلش باین شبها نماند / حقیقه را بجز ایزد که داند
برفتن نه فلک زو یافته کام / به بار آمد زمین را داد آرام
لبش زان آرزو گل قند دیرین / مذاق تلخ کامان ساخت شیرین
ز علم من لدن درس که خوانده / بشاگردان معنی جو رسانده
ز اسرار که آن ناگفتنی بود / بشرح آن زبان خویش نگشود
ز حرفی گردنش بر لب گذر کرد / صدف شان گوش عالم پر گهر کرد
قیاس ما و تو تا آسمان است / سخن کوته که حرف لامکان است

کرم صهبای جان

مدح شاه دین پناه محمد اورنگ زیب عالمگیر غازی

دلم لبریز مدح شهریار است / قلم در کف رگ ابر بهار است
گهر ریز است کلکم در ثنایش / چه باشد گر شود گوش آشنایش
ز بس بر گنج معنی دسترس بود / سخن را وصف او کردن هوس بود
نهادم تاج مدحش بر سر او / بنام او زدم سکه زر او
بملک هند عالمگیر غازی / زند پیوسته کوس دین نوازی
سزد گر هند بر عالم کند باز / که دارد اینچنین شاه سرافراز
خدا را بنده فرمان پذیر است / ز شاهان زمانه باج گیر است
از و دریا دلی پیرایه افروز / ز جودش بحر و کان سرمایه اندوز
بعهدش دین و دولت توامان اند / تو پنداری که جنس توامانند
جهان روشن شده از برق تیغش / بود چون مهر جوید ز تیغش
بخون شسته است زنگ از سینه تیغ / زهی روشن گر آینه تیغ
نگین با تیغ از آن همراه دارد / که دست تیغ از آن کوتاه دارد
رعیت پروری خاصیت اوست / جهان خرم ز حسن نیت اوست
نگاهش کیمیای خاک مردم / کمالش برتر از ادراک مردم

کیمیای

کرم پرورده

کرم پرورده دست و دل او / ستم مردود عدل شامل او
سکندر آنچه از آیینه دیده است / شه ما از دل بی کینه دیده است
اگر جمشید جامی داشت با خویش / خود این پیوسته مصحف می نهد پیش
فلاطون هر چه از خم کرد حاصل / مر او را دست داد از صحبت دل
جهان یکسر پر از آوازه اوست / شکست نقش فتح تازه اوست
سر آن از هر طرف بر بوی امید / بدرگاهش نهاده روی امید
درش زانرو سلاطین سجده گاه است / که او مقبول درگاه الله است
گرامی پاسبان شرع و دین است / جهان را صاحب تیغ و نگین است
زمانه خسرو سلطان بسی دید / ولی چون او جهانبان کم کسی دید
الهی تا رواج تخت و تاج است / جهان را با جهانبان احتیاج است
جهان در نیک و بد محتاج او باد / بلاگردان تخت و تاج او باد

سبب تمهید کتاب

چو خواهد معنی صورت پذیرد / بمعنی خانه دل جای گیرد
شود اندیشه آنکه رهنمایش / دهد در کسوت الفاظ جایش
کند از لطف معنی آفرینش / دل روشن ضمیری خوش نشینش

چو یابد از لباس لفظ سامان / رسد تا پیشگاه لب خرامان
از آنجا بر فروزد خلوت گوش / بگیرد سامع تنگش در آغوش
در آرد همچو شاهان جهانگیر / سفیدی و سیاهی را به تسخیر
از و چندان سخنها بر تراشند / که تا دور قیامت زنده باشند
بروز خویش بی خیل و سپاهی / کند در ملک دلها پادشاهی
از و صد نامه و دفتر شود راست / فلک چندانکه بر پا بست برخاست
گهی مرهم نهد بر زخم جانها / گهی آتش زند در خان و مانها
گهی هنگامه شادی فروزد / که از رشکش دل ماتم بسوزد
گهی رسم مصیبت عام سازد / که شادی پیش ماتم رنگ بازد
نمیدانم چه هست این نشاء خاص / که جان چون دل ز شوق اوست رقاص
قضا را معنی از عالم فیض / در آید در ضمیر محرم فیض
سر و سر کرده روشن ضمیران / بدقت نکته گیر نکته گیران
ضمیرش جلوه گاه معنی بکر / یکی از خانه زادان دلش فکر
محمد خصلتی عیسی کلامی / بگاه مردمی سرو تمامی
ز تحسینش سخن را غاره بر رو / دل دانشوری ذات معانی

ز تحسینش سخن

ز تحسینش سخن را غاره بر رو / اگر نبود سخن حرفیست می گو
باصلاح سخن چندان بکوشد / که معنی کسوت تحقیق پوشد
سخن را طبع موزونش دهد ارز / اگر داری غشی بر خویش میلرز
شده از دستگاه طبع صافی / بهر فن و علم در موشکافی
دلش از باده معنی زند جوش / بود سرخوش مدام از شاه هوش
همیشه گرم دارد بزم صحبت / سخن برلب نیارد جز بحکمت
هنرمندان همه از خورده بینی / کنند از خرمن او خوشه چینی
بود پیدا عمارت از نمودش / بزرگی را بزرگی از وجودش
سخاوت دست پرورد کف او / سخاوت یکسواری از صف او
سراپا دل بود در عرصه رزم / همه تن جان بی آرایش بزم
دلیر و پر دل و جنگ آزموده / برزم و بزم در هر جا ستوده
چراغ دودمان دین و دولت / بلندی پایه بخشش شان و رفعت
سیادت از جبینش چهره افروز / نجابت از رخ او مایه اندوز
گرامی اعتقاد پاک مذهب / توانگر همتی درویش مشرب
همه عشق و همه درد و همه شوق / همه مهر و همه خلق همه ذوق

خطابش مطلع دیوان همت / فروغ شمع ایوان همت
دل و چشم طمع از خوان او پر / جهان جود همت خان بهادر
نیارم اهل بزمش را که هر یک / بعلم خویش ممتازند بی شک
همه طاق اند در کسب کمالات / چو ابرو کارشان سرخ سارات
بیان فرموده معنی از فصاحت / شفا کرده طبعی از ریاضت
اصول منطق و هیات شمرده / بفن شعر گوی گوی برده
هنرمندی بهین سرمایه شان / همه دانی بود سرمایه شان
غزلخوانی همه از نیست پرکن / زده بر دل ز هر مصراع ناخن
نمود و با طبع نکته پرداز / ز رنگی قصیده را غزل ساز
چو کردند از رباعی تازه آهنگ / ز هر برگ چو مصرع گل چکد رنگ
رسانیده ز طبع مثنوی گو / بیکدیگر دو مصرع چون دو ابرو
ز دانش پروران برهمن زاد / چه گویم هر یکی در علم استاد
پی تفسیر بند و شمع اشکال / زبان خوانان همه در پیش شان لال
بر احکام فلک واقف ز تنجیم / نتیجه سنج اسطرلاب و تقویم
ز سیر چرخ و اختر راز گفته / ز سعد و نحس هر یک باز گفته

رنگینی

ز ساعات

ز ساعات شب و روز و مه و سال / نموده هر دم استخراج احوال
ز اهل نغمه گر گویم سرودی / طرب را تازه سازم تار و پودی
همه رنگین ترنم بلبل آسا / زده خنده بر آهنگ آبگینا
بشیرین نغمه چون از سر هوش / کشیده پا ز بد را حلقه در گوش
چو گردد کوکشان با آواز ساز / کند از شوق مرغ نغمه پرواز
چو رخمه آشنا سازند بر تار / جهد تار از طرب چون نبض بیمار
چو جا کرد آن معانی در دل او / دل گرم معانی منزل او
نوشت آنرا بروشن تر بیانی / از و پرداخت رنگین تر بیانی
به شر جانفزا پیرایه بستش / ز جام دلفریبی کرد مستش
هزاران لفظ و معنی جرح کرده / بسی راز نهانی درج کرده
محبت نامه انشا نموده / که از شیرین خسرو دل ربوده
در آورده بیتی را بر سر ناز / که لیلی را کند مجنون باندار
شرابی ریخته در ساغری نقل / که از شیخ و برهمن می برد عقل
بدلها نسخه درد نوشته / بی غم نوش داروی سرشته
متاعی را در آورده ببازار / که گشته مست و هوشیارش خریدار

بهار آغوشش رنگین فضا هایش — زگل پر عیب نفس جوشش نمایش
بود در پیش چشم صاحب هوشش — ازو هر صفحه روی دلربایی
سواد حرف حرفش گرمه بینی — ازو هر معنیی حور سیه پوشش
ازان سامان که هست الحاضر واد — چو نور دیده با مردم نشینی
برهمن تا رهبت نامی شنیده — توان صد دیر و مسجد کردن آباد
درین دیر کهن راهبت بیاز — چنین بتخانه معنی ندیده
محبت پیشه را سرمشق رنجی — ز ناقوس قلم نشنیده آوازی
ازو هر صفحه روی دلربایی — هنوز سرمایه را یی رنج گنجی
شنیدی آن داستان عشق مضمون — بر و هر سطر زلف مشکسایی
فسون کردم جادوی محبت — چها انگاره عشاق دل خون
طلسم تازه نیرنگ عشقی — بلد تعویذ بازوی محبت
بهار گلشنی رنج آزمایی — سرود نو بجوشش اهنگ عشقی
نمک سرهم فروشان سینه ریش — خزان باغ راحت اشنایی
یی آسوده دلها برق جانها — سواد نسخه خواب پریشان
جنون اشفتگان را سور سرمد — اسیران بلد را ماتم افروز
الم و پیچ مهر سوز و ماتم — سیه مستان غم را باد پیمایی
خرد را ابجد شوار خوانی — ستم فهرست دفتر خانه غم
طرب سامان بزم می گساران — زعلم عشق درس حالف یی
پی لوح طبع و نکته سازیی — مفرح ساز معرهوشیاران
سخن سنجان همه دل هوش گشته — شدی مذکور بزم و نوازیی
چو آن رنگین حکایت را شنوند — بزنگ گل سراپا گوش گشته
که آن رنگین عبارت کار بند — یی حسین ربانها بر گشودند
کسی نشنیده است از هیچ سازیی — چنین جنبش سخن در بار بندت
رگ دل می طپد از زخمه این — ازین خوشتر نوای دلنوازیی
لب آن دل نوازی قصه پرداز — جگر خون می شود از نغمه این
که گر این قصه عشق افریده — باس رنگین ترانه گشت دمساز
در آمد در لباس نظم حالی — ز شهرستان معنی نور سیده
شود چشم اشنای هوشمندان — برافروز و رخ زر رنگین حیایی
دران بزم بر رسم عادت — قبولی یابد از معنی پسندان
همه معنی نگار از دام فکرت — نشسته هر طرف اهل سعادت
زده کوش سخن بر بام فکرت — الم و پیچ

من بیچاره و جان شکسته
چو دل در پهلوی حیرت نشسته

پریشان خاطر افتاده رایی
بمیدان سخن تنها ده پایی

نه سامان سخن با طرز گفتار
خجالت اشنایا کارنه کار

پس انگه کز دسوی من اشارت
که گردانی درین شیوه مهارت

قلم بردار و حرف عشق سر کن
ز نقطش صفحه را پر گهر کن

مکن زین داستان شور انگیز
به بحر خسرو شیرین شکر ریز

من از بی مایگی خجلت کشیدم
بغیر از خامشی عذری ندیدم

اگر کوشی سلامت در خموشی است
زبان بودن نشان خود فروشی است

خموشی معنی بسیار دارد
هزار آری بلی در کار دارد

درین اندیشه سی را روز کردم
چراغ دیده شب افروز کردم

گلشن باغ دل

سحر از تنگنای سینه ریش
کشیدم آه گرم و زد علم از حوصله پیش

دران بیهوشیم باغی نمودند
بهشت بیخودی را در گشودند

چو باغ آرزو رنگین خیابان
نگه را کرده سیرش گل بدامان

خزان از بیخکاهش رخت بسته
بهاری زیر هر گلبن نشسته

گلش را در کره

کمالش را در کره نقد تمنا
کشیده سنبلش دامن تماشا

ز فیض پرتوه ریزیهای کمالش
چو برگ گل نمونه یاس بلبل

ز بویش نکهت عنبر خجل بود
نظر چون باز کردم ماه و دل بود

چو بوی یافتم از کمش دل
زدم دست طلب در دامن دل

تمنا عرض کردم چون غریبی
که کوید درد خود را با طبیبی

که سامان ایندمت ندارم
تو می باید که باشی دستیارم

دل ار حرفم بی بیتاب کردید
غلط گفتم ز حسرت آب کردید

احوال بیمار شدن همت خان مرحوم

بناگه زاحتلاف جاده نامی
تن او گشت با بستر هم اندام

بنا کردی به طبعش اشنائی
ز هر سو تازه رنجی ره نمائی

ز تندسرشتی حرارت بی فزودی
نمی پرسید کسی هیچ بودی

سفوف شربت و جلاب معاجین
نکردی در دوا و هیچ تسکین

اثر گفتی بکلی از دوا رفت
توانائی هم از خلقش غذا رفت

قوی اندر کمین ها رو نهاده
مکرر ضعفش می کشت زیاده

حکیمان بس دوا اندیش گشتند
ز اسباب مرض دلریش گشتند

قرابادین جالینوس و نقراط
سرا پائی نفاویدند طبالون
شد آخر رفته رفته چون عیان
نشد چیزی موافق در علاجش
خمارش را شراب خاره شکست
خرابات جهانرا کرد پدرود
دل مینا ازین اندوه خون شد
شده از مرگ آن مجموعه داد
صراحی تا گلو در خون نشسته
بجز دیر مغان چون تاک بیدد
پریده رنگ مستی از رخ مے
نشسته هر طرف غمگین دلی تنگ
وجود عیش از بیعالم سفر کرد
ز تار چنگ نی ان انجمن ساز
بهار رنگ و بو سار این گلستان

گهے تفریط کردی گاه افراط
نباید دارو ی این درد بیرون
تن او تخته مشق طبیبان
بجز مرگ طبیعی با مزاجش
ز جام مرگ شد آخر سیه مست
قدح چشمے آو کرده آلود
سیاله بے لب او سر نگون شد
ثبات آباد عالم ماتم آباد
که از میخانه عشرت رخت بسته
شراب ناب در خم سر که گردید
بود گلبانگ شیون نغمه نے
ز قانون طرب بسته خراج
بهر جا بود چشم گریه تر گردد
بگوش کس نیامد راست آواز
چمن گشته قفس هر عندلیبان

سخن را آب در دلها فرو رفت
سخن زر این چار گوهر رفت
نهر را بر چین کمر دوخت
نشست از بهر این مام نضیحت
کریبان چاک زد دامن آلود
خرد دیوانه گردید از غم او
محبت دستگاهے در زمانه
نمانده عشق را چون او یگانه
ازین پشت اهلیت دو تا شد
وفا یے کس مروت بے نوا شد
جهان را لوحت خط مردمیها
عزیزی رخت بست از مصر دنیا
نماند لقمه می لقمه شناسے
فراست مرد و همت رو نهان گشت
نجاے خاصه جنت کلب دروده
درین دوران پر اشوب آسایش
که خاکش شرف بر خون الهات
بهر آئین بهمرهی نمونده
خرے بر مسند عیسے نشانده
کسے یارا رمانه مسند آرات
چو ما اهل افتد سرد کار
فلک تیکے بلیدی را رساند
نه دفتر را هنر مرد زده هست
شود بر منبع خامه کار دشوار
ز سر قبضه بجوهر ی چند
نه لشکر را سرد سر کرده هست
ز اوجیر بر جیب از مصر عالم
شده تیغ از رسالت زا کند
گمان می نال خود در پنجه غم

زره با این همه تن چشم زین بس
چو رفت آن تیر روئی ترکش بس

جهان زد کیسهٔ خود را بصابون
قلم در دست جمعی سر قدم کرد

همه تر دامن و پیراک و پی تنرم
ز خوت جانب سر دم نه بینند

در آمدت که بود اوراق پیمای
که افکر سخن گو دل کجا هوش

پس ازوی خاطر جمعی ندیدم
بنوده با کسم از دل خراشی

من و دل در میان حول لصد غم
عبث حرف از نیم سروں نمیشد

تحریص دل بر نظم این داستان شیرین

شبیخون دل از طرز نو کسی
من خون گشته از خود پیدا غم

بگفتا تا کی این اندوه زاری
چه می ریزی نمک صد بین مدار غم

عنان نالہ را دیگر بگیر ای دل
اگر سنگ فسون بر شیشه ات خورد

تسلی شو بحرف دلنشینی
همان افسانه رنگین بیان را

بنظم دلپذیرش ده سر انجام
بدین باب از پی دشواری راه

چو دل از روی مهرم دلدهی کرد
بفکر مصر عی خامش نشستم

نسیم نوش را دامن گرفتم
چمن عرض جمال خویشتن کرد

دل تنگی ز غنچه وام کردم
خوشش آمد ازم گام چابک چیان

گرفتم از پی فریاد و نالہ
زبلبل خط بمهر داغ لاله

خطاب با معینی

بیا ای دل نوا را نغمه پرداز
نوای پیخودی را ساز کن ساز

عنان نالہ را دیگر بگیر ای دل
اگر سنگ فسون بر شیشه ات خورد

تسلی شو بحرف دلنشینی
همان افسانه رنگین بیان را

بنظم دلپذیرش ده سر انجام
بدین باب از پی دشواری راه

چو دل از روی مهرم دلدهی کرد
بفکر مصر عی خامش نشستم

نسیم نوش را دامن گرفتم
چمن عرض جمال خویشتن کرد

دل تنگی ز غنچه وام کردم
خوشش آمد ازم گام چابک چیان

گرفتم از پی فریاد و نالہ
زبلبل خط بمهر داغ لاله

خطاب با معینی

بیا ای دل نوا را نغمه پرداز
نوای پیخودی را ساز کن ساز

مرا ازین پس بباد خود مپیمازار
مبادا نغمه غم از دل می تواں برد

بس است از کاروان بانگ درائے
که ماند یادگار از وی جهان را

زهمت توشه بردار و بزن گام
برو از باطن پاکش مدد خواه

غم از من اندکے پهلو تهی کرد
طبیعت داد برگ گل بدستم

ببوسی گل ره گلشن گرفتم
بهار رنگ و بو را اندرمن کرد

هوس را از لف سنبل وام کردم
پسندیدم ز نرگس چشم چران

نه بیند پر چون آوازے بس
تهے شد کیش دل از ناوک آه

چو آن نقد از کف آورفت بیرون
که باید دست آنها نز اقلم گسرد

شب و روز از تب حرص و طمع گرم
چو زر بینند بر آتش نشینند

بنودم دل ز غم یکلحظه برجائے
نشسته روز و شب حیران خاموش

بسوز خویشتن شمعے ندیدم
دماغ صحبت و مضمون تر ائے

چو برگ گل نشسته پهلوئے هم
که تا دل در بر من خون نمیشد

تحریص دل بر نظم این داستان شیرین

بگفتا تا کی این اندوه زاری
چه می ریزی نمک صد بین مدار غم

در من آهنگ مستی دارم امروز / سراپا می پرستی دارم امروز
بزن بر چنگ دل چنگ نوازش / که چون عودیم از وی در گدازش
سخن در پرده گفتن نیست قانون / چو راز دل قباد از پرده بیرون
حدیثی کش ببانگ نی توان گفت / بزیر لب بگو تا کی توان گفت
شراب نغمه مردم آزمونست / مرا از خود برون رفتن شگونست
شراب نغمه خواهد سرخوشم کرد / که ذوق سرخوشی حیرت کشم کرد
مده لب را بنغمه تازه پیوند / که تا بیرون روم از خود دمی چند
مگر زان پرده حرفی بشنوم باز / دهم باز از مقام خویش آواز
شوم رنگ و بروی گل نشینم / چو ناله بر لب بلبل نشینم
شوم برق و زنم بر خرمن خویش / شوم دست و بگیرم دامن خویش
نسیم آسا کنم پیرهن را / بدل سازم نشیمن پیرهن را
برآیم از لباس خود نمایی / کنم چون بوی گل پرده نمایی
گریبان هوس بر خود زنم چاک / کنم خواب سبک بر بستر خاک
براه بیکسی ها خاک باشم / ز اوضاع تکلف پاک باشم
چو گردم خاک راه نامرادی / بفرق خویشتن ریزم ز شادی

گشائی

بر دم هر سو نسیمی

بر دم هر سو نسیمی چون غبارم / بکوی او مگر افتد گذارم
توان کردن ببوی کعبه و دیر / سبکرو خامه بر گرد جهان سیر
غرض از دیر و کعبه جلوه اوست / که باشد مغز ها در پرده پوست
خوشا چشمی که چون هر سو ببیند / جهان را جلوه گاه او ببیند
خوشا دل کز غمش آباد گردند / ز دردش همدم فریاد گردند
نشاط هر دو عالم نقد جانی / که دارد چون غم او دلستانی

در تعریف دل

الهی از تو میخواهم دل ریش / دل گرمی و جان حسرت اندیش
کرم فرما دل بی آرزویی / دل بیگانه از هر رنگ و بویی
برافروز از دم گرمم چراغی / چو لاله کن دلم فانوس داغی
هوس نشناس دل میخواهم از تو / جدا زین آب و گل میخواهم از تو
دل درد آشنا راحت فراموش / پریشانی چو کاکل بسته بر دوش
چو زخم تازه لب ریزی درو / ز خون گلگونه پرداز رخ زرد
تسلی دشمن از نام صبوری / ز شهرستان الفت دور دوری
دل آغوش پرورد طپیدن / چو اشک از دیده سرگرم چکیدن

سمندر مشربی آتش پر و بال / شبستان بقا را شمع اقبال
برنگ بو به مستان شکسته / بمرگ آرزو سرخوش نشسته
هلاک خنده پنهانی گل / کباب ناله های گرم بلبل
خراب گردش چشم سیاهی / شهید تیغ استغناء کاهی
دل آتش بجان افتاده چون شمع / پریشان خاطر با خنده جمع
ملامت پیشه چون رندان سرمست / ز نقد این جهان و آن تهیدست
دل روشن سواد دفتر عشق / مسلمان تمام و کافر عشق
که باشد عقل کل دیوانه او / الف با خوان مکتب خانه او
دل گر فیض او تن جان گرفتست / بقا را بهر خود پیمان گرفتست

خطاب با قلم جادو رقم

ببال از خرمی ای خامه بر خویش / که دارم داستان تازه در پیش
حدیث عشق خواهم کرد بیاد / کزو آید دل بیغم بفریاد
بیا ای محرم راز نهانی / ز من گفتن نوشتن را تو دانی
لبی بر کن بحرف عشق جان سوز / به بزم گفت و گو شمعی برافروز
دلم لبریز گفت و گوی در دست / چو رخم تازه و سبوی در دست

برخم سینه خواهم

برخم سینه خواهم نمک ریخت / ز دلهای فسرده آتش انگیخت
سرشک از دیده ها خواهم چکاندن / شرر در بستر راحت فشاندن
هوس دارم طلسم تازه بستن / کهن اوراق غم شیرازه بستن
ز هم طومار داغ دل گشودن / بهاری را بگلشن ره نمودن
قدم بیرون منه از حد گفتار / درین اندیشه سررشته نگهدار
پریزاد سخن را رخ بپردار / بکش در چشم شوخش سرمه ناز
بباف از تارهای خط مشکین / غزالان سخن را دام رنگین
عروس لفظ را بقرا جمالی / بنه از چهره اش از نقطه خالی
زبان بگشا پی تحریر احوال / که اینک می رسد معنی ز دنبال
عروس لفظ را بقرا جمالی / نگارستان چنین کن هر ورق را
حد ملک سخن هر چند دور است / کمر بستن درین راهست ضرور است
دوات چون خم می پیش داری / ز مخموری چرا دل ریش داری
دماغی زین خم لبریز تر کن / سواد صفحه را باغ نظر کن
ازین سرچشمه کاب خضر دلهاست / بخور چندانکه می خواهی گوارا است
درین اندیشه با دل همزبان باش / حیات جاودان را ترجمان باش

که داند جز تو هندوی فسونگر / ز شاخ خشک افشاندن گل تر
گر آرد بی تو ای صنعت گر چین / بنفشه کاشتن بر برگ نسرین
فسون عشق پنهان در لب تست / فروغ مهر پیدا از شب تست
جهان را جنبشت دارد بآرام / بناکامان دهد بی برگیت کام
صریرت چون بلند آواره گردد / دل هجر آزمایان تازه گردد
خورد در گلشن دلهای بیتاب / نهال آرزو از جوی تو آب
گلستان هوس را از تو رنگ است / تمنا بی تو گوئی عذر لنگ است
توئی در جار فصل آرزو رنگ / چمن پیرای راز سینه تنگ
بی رنگینی این دلگشا باغ / دل گل را برنگ لاله کن داغ
برای حسن این نقش دل آویز / برسم جادوی رنگی برآمیز
بهر حرفی ازین افسون گیرا / بنه نظاره را زنجیر بر پا
که هر کس بیندش دیوانه گردد / درین افسون گران افسانه گردد
ز شیرینی کند هنگام تقریر / زبانها را بتحسین چاشنی گیر
شود عنبر بهار باغ دلها / برافروزد چراغ داغ دلها
نفس سر طبله عنبر گشاد است / مگر دل عود بر آتش نهاد است

برگیت

قلم در گفت و گو

قلم در گفت گو جادو زبان شد / دل از جوش سخن گوهر فشان شد
کلامم نشأ انفاس عیسی است / ضمیر الله دار حسن معنی است
به لیلی می طرازم محمل ناز / به مجنون می نوازم چنگ غماز
بحسن از عشق میگویم سلامی / بعشق از حسن بی پروا پیامی
شهادت نامه دل می نویسم / ز بسمل سوی قاتل می نویسم
حدیث عشق دل خون می نگارم / کبابی را بر آتش می گدازم
شرر می کارم اخگر می فشانم / ز آتشخانه ریحان می فشانم
ترنجی می فشارم در نباتی / بمستان میدهم میخوش برآتی
کلامی میزنم بر شیره قند / بی بیتابی دلخسته چند
برای سرخوشان جام بهار است / بمخموران غم آتش خمار است

آغاز داستان

چنین گردان فسون پرداز استاد / ز سوز عشق این افسانه بنیاد
چنین زد مطرب شیرین ترانه / بگوش دل نوای عاشقانه
که شاهی بود دولت پرور هند / سریر آرای اودهه از کشور هند
سپه کش خصم سوزی تاجداری / شه دریا دلی گردون مداری

جهان جو در افرمان روایی
بتیغ نجردی کشورکشایی

نشاط افزود چون عید دل افروز
طرب سامان تر از ایام نوروز

ز عدلش مور با آن ناتوانی
زدی بر پیلک مالک بهوایی

کرامی صورت معنی سرانجام
بهارکامرایی راچیت نام

ز مهرش سینه ها گنجینه زار
درش چون باب رحمت همه بار

دلی را کز بدام آید خویش میدید
جهان یکسر بکام خویش میدید

شکار او بدست آورد دون دل
حقی مانده است زو بر گردون دل

درین رنگین سرای سبز پیوند
بود تا آرزوی غیر فرزند

نه بسته تخت و دولت تا ز بندید
اثر در مه نگیردی نور خورشید

بتان نازپرور داشت بسیار
همه مشکوی شاهی را سزاوار

ولیکن ابر نیسان کم اتر بود
صدف لب تشنه آب گهر بود

چمن اباد رنگ و بو نگشته
صدف البتن لولو نگشته

ز چندین شمع در کاشانه او
نشد روشن چراغ از خانه او

ز بی مهری چراغ بهره کس رد
همیشه دست بر دل بود درد

تمنای پسر از حد فزون داشت
شکایتها ز چرخ واژگون داشت

دلی از خار خار غم بصد چاک
بحق تا روی بنمایدش بود باک

شب و روز از پی این عقده بهبود
دلی برداشته از شکوه بگشود

برای این غم و شور و فغان
ز چشم تر فشاندی گلگون باران

سپردی از ره امید واری
بدرویشان ره خدمت گذاری

طلب کردی بصد جان چنگ در زان
دعای از لب اجابت روایان

مگر صاحبدلی عیسی نهادت
دعا از زنده سازد از اجابت

درین سودا چه شبها روز کردی
هوس را امرخ دست آموز کردی

رسیدن کیانی اجاره

تا مدتی سرشتی سر بسر نور
شبی هاتف دوان آمد ز در راه

ز راه راست نتوانی نهادن پای
کرامی نام او کیانی اجاره

ریاضت پیشه مرد معرفت کیش
تنش چون رشته در خرقه خویش

دلش گنجینه اسرار عرفان
رخش آیینه دار مهر تابان

جهان چون او کمتر دیده دیده
جهان چون او کمتر دیده دیده

چو شه از مقدم او گشته شاد
بپای شوق بتخانه نشتافت

ادب همره ارادت پیش رو کرد
بامید آرزوی کهنه نو کرد

درآمد نزد درویش خدا جو
لب مرد خدا بیند مرحبا گوی

بزانوی ادب بنشست پیشش
عموما گاه بر احوال خویشش

دل درویش بر احوال او سوخت
نفس را آرزو عاشیه برافروخت

که ای روشن کن دلهای پر نور
چراغ افروز خلوت خانه طور

برافروز از کرم بیت امیدش
بر شبستر ز چشمان لدنت شاهد دیدش

عطارد را گوش بر آواز او بود
اجابت تشنه انداز او بود

پذیرا شد دمش را راست دریاب
چمن شد رنگ بست نور مهتاب

پرستاران محرم مژده دادند
بروی دل درم لبست گشادند

که درمشکوی شد ماه دل افروز
برنگ صبح شد آلستن روز

چو ار محرمان این مژده نیوشید
رشادی صد چمن بر خویش مالید

بره می بود چشم انتظارش
بر و در شب شمار روزگارش

ولادت کنور کامروب

شد از برج سعادت بعد نه ماه
طلوع آفتاب دولت شاه

نشسته هر طرف انجم شناسی
بسیر مهر و مه ثابت قیاسی

بطالع جوی اسطرلاب در پیش
کرفته تا کند ضبط کم و بیش

نظر چون نیک در احرام کردند
ز شادی کام رد بوشش نام کردند

ز شادی صهلی عالم در افتاد
در کنجینه ها را بند بکشاد

ز جودش عالمی دلشاد کردید
جهان یکسر طرب آباد کردید

پی تکرانه با طبع طرب خیز
درم میریخت چون ابر گهربیز

مغنی پرده ها بشکست برزد
نوای عشرت جاوید برزد

کنرین کردند بهر بخش دایه را
سرایا مهر عفت پایه را

که تا شیرین دهد از خجسته نوشش
چو جانش پرورد در مهد آغوشش

درس خواندن کنور کامروب با هم سالان خود

ز طفلی چون کمان ها بخود برد
پدر آور العلم آموز بسپرد

باندک تا به روز آن چو پر باک
ز هر علم آنچه باید کرد ادراک

ز همسالان او آسوده تن تر
بفن خویش هر یک شهره دهر

شب و روزش مصاحب پیشه بودند
بهر اندیشه هم اندیشه بودند

یکی نو باوه باغ وزارت
که مسرچند هست از زوی عبارت

انیسش و همدمش در کاه و بیکاه
برسم بندکی چون سایه همراه

دوم همراز مدماچند دانا
ز دانش بر علوم کل توانا

خرد آموز در هر کام سیختی
دلیلت راه و رسم میکیختی

سیوم جوهر شناسی بینش افروز
گهرت نه مایک چند دلسوز

زدر و رافتی آن پاک طبعت
گرفتی عقد صحبت زنگ در بینت

چهارم چیترت آن چهره پرداز
که برابر دو نمودی زنگ انداز

بگلگ موخیان صورت کشیدی
که جان دادی بهر شش بر گزیدی

رفیق پنجم ان نیک اختر
طبیب نبض دان یعنی مهاتر

اگرچه در دو تن را چاکر بود
زدرد دل عجب صاحب خبر بود

ششم رسنک مطرب محرم او
چو نی در هر مقامی هم دم او

نوا پرداز بلبل وار چمن ها
نشیرین نغمه شور انجمن ها

سبب کامروب بشکار و شکار کاه ساختن پدر برای او

کنور از تبوق خونخوار غرالدار
زمکنت شد غمان کش صورت میدان

شهانرا رغبت صید از کمال است
که خون صید بر شاهان حلال است

ازان پیوسته سر کرم شکار است
که با نخجیر دلها کار دارند

بصحرا تا خیمه هر روز چون شیر
بشش ماهان شکار تور نخجیر

پدر چون دید دل کرم شکارش
ز کف سروان عنان اختیارش

بخود اندیشه کردی بار دل ای
که از زر جای نه پندار دود دام

دلش تا کی ازین صحرا کشاید
مبادا هیچ روزی گبر زاید

مهیا ساختش در عرض ماهی
کناری شهر عا صید گاهی

زخون کشتگان آب روانش
نگاه صید بسمل دید بانش

فراموشش کرده صید انجام خویش
بخاک و خون تپان در دام خویش

بجان مشتاق سیر جمی صیاد
هلاک رهمهای صید پیداد

زبس وحشی که در انجا یله بود
شکارستان پر از اهو گله بود

بنا کردند بنایان در گاه
به نزدیکیش قصر و باغ دلخواه

چه باغ و چه قصر دل نشینی
ارم رشکی لگارستان چینی

بهار آرزو سر جوش رنگش
نگه در دیده تا مد هوش رنگش

چو رود کیسوی رنگین نگاران
گل و سنبل خیابان در خیابان

در آن ترهت سرای عیش منزل
مراکت دست زیبا بوسه میداد

هوس گلگون تماشا غنان تور
زرنگینی بهشت بیخزان بود

نشسته هر طرف بر روی امید
صفا آینه دار حسن جاوید

طرب رفته زصحنش گرد غم را
غبار مانده زدرد دل ارم را

چو آن عشرتکده سامان پذیرفت
پدر این مژده خوش مالش گرفت

ز بهر دیدن آن فیض منزل | تمنا می کشیدش دامن دل
اجازت رهنما شد تا بباغش | که بوی گل کند تازه دماغش
بدمسازان همره همعنان شد | بهاری جانب گلشن روان شد
خرامان از در گلشن درآمد | برنگ جان درون تن درآمد

سراپای گلستان را نظر کرد
ز گلشن بر شکارستان گذر کرد
بهر گوشه ز کیفیت اثر یافت
دلش از هر مکان فیض دگر یافت
ز شادی باده بی اندیشه میخورد
بدور جام چون شیشه میخورد
بطی بر لب چون میگرفتی
بیک ساغر دو آهو میگرفتی

گهی صید افکن و گه مجلس افروز | بدین گونه بسر بردی شب و روز

بزم آراستن کامروب با یاران خود و در خواب دیدن تماشا

شبی آراست بزم می پرستی | فروچیده همه سامان مستی

خزان غم

خزان غم شراب ارغوان است | بهار رندکانی نوجوانی است

تماشای چمن دیدار یاران | مقام فیض بزم می گساران

بود یک آشنا جان بکرر / وصال دوستان عمریست دیگر
نوای نی نشاط انگیز می شد / بهر دم آتش می تیز می شد
پیاله مرغ دست آموز گردید / شمیم باده مغز افروز گردید
حریفان سرخوش و پیمانه سرشار / هوس آتش عنان می گرم دیدار
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست / سبک دود از دماغ هوش برخاست
بجامی چند از پا در فتادند / همه در پای مینا سر نهادند
دماغ کامروپ از می برافروخت / که از تابش حرور ابال و پر سوخت
چنان از سر گذشته موج آتش / که در آغوش مستی برد خوابش
در آن شب عشق بیتابانه می گشت / بگرد شمع او پروانه می گشت
شکیب از دل در انداز رمیدن / تحمل از میان پا در کشیدن
بلا بیدار و غم در سینه تابی / محبت خانه بر دوش خرابی
هزاران فتنه از هر جا کمین کرد / گرفتاری سمند خویش زین کرد
جفا دستی بترکش می زد از دور / که شب خون می زنم بر لشکر سور
بشهری کرد عشقش رهنمائی / که خاکش دم زدی از طوطیائی
طرب سامان سراندیب دل آرا / سوادش سرمه چشم تماشا

چو فیضش صبح

فیض

چو فیضش صبح از آن معموره پاک / ز بام و در طرب میریخت بر خاک
زمینش چون زمین شعر رنگین / هوا خوشبوتر از گلبرگ نسرین
نگاه افروز باغی بر کنارش / شفق سرجوشی از رنگ بهارش
کنور در ساخته آن باغ امید / بناگه خویش و مترچند را دید
بدل گفت این نوآئین گلشن کیست / فریب نرگس جادو فن کیست
تماشا میکشد جا دامن هوس را / نمی بینم درینجا هیچ کس را
نگشته کامروپ آسوده از سیر / قورق شد باغ و در بشد بر غیر
که می آید بگلشن نوبهاری / نزاکت رنگ و بوی گل عذاری
یگانه دختر راجه جهرپت / لتاکام آن نهال با نزاکت
چو آمد آمد رانی شنیدند / سراسیمه بهر سو میدویدند
ز حیرت با اجل دست و گریبان / بزیر گلشنی گشتند پنهان
نشد فرصت که از گلشن برآیند / در بیرون شدن بر خود گشایند
در آمد رانی از در با کنیزان / عرق بر برگ گل از چهره ریزان
بسیر باغ داد آرزو داد / چمن را آب و گل را رنگ و بو داد
خرامان می شدی هر سو بصد ناز / چو طاوس از هوس آشوب طناز

بسرو آموختی قامت کشیدن / بنرگس یاد دادی گرم دیدن
بغنچه داد تعلیم تبسم / بخندد تا چو گل بر روی مردم
کنیزان هر طرف لبریز خنده / برنگ گل حله از سر فکنده
یکی زان نازنینان گرم گلگشت / خرامان از میان باغ بگذشت
بزیر گلبن دید آن دو تن را / تعجب دست داد آن گل بدن را
به پرسش گرم چون خورسند گشته / گهی بیم و گهی امید گشته
که ای خونین دلان از خود بگویید / بخون خویش دست از جان بشویید
کنور گفتا چو پرسیدی بگویم / بهار راجپت را رنگ و بویم
منم شهزاده این دستور زاده / ز راه دور دست اینجا فتاده
شکار افکن بیابان می سپردیم / قضا را ره باین گلزار بردیم
هنوز از پای ننشسته زمانی / که خلوت گشت گلشن ناگهانی
ازین جرات که در ظاهر خطاست / کرم کردست ما گیرد بجاست
پرستار از ره خدمت فروشی / مناست دید گفتن از خموشی
بی مطلب گذاری تر زبان شد / سخن نشنیده چشم آتش عنان شد
سیاست نیم کش تیغی بدستش / غضب بر چهره رنگ می شکستش

غرور حسن هر دم

غرور حسن هر دم بردی از جای / بخونریزی رعونت کار فرمای
که اینجا کی بود بیگانه را راه / صبا را پای گستاخیست کوتاه
درین گلشن که عصمت باغبانست / ادب پیوسته سر بر آستانست
کسی را جز کلاکام این جگر کو / که گوید این سخن در خدمت او
یکی را کز شرف از جمله همسر / وزیر چتربت را بود دختر
دگر دمساز محرم راز رانی / بحسن بی بدل رانی ثانی
کسی را زهره لا و نعم نی / ز خون بی گناهان هیچ غم نی
بدرد آمد دل گرم کلاکام / برانی گفت ای عشرت سرانجام
نه بیند صبح عیشت شام غم را / چه خوش باشد که بنوازی کرم را
ازین جرمی که نادانسته سر زد / بجیب عفو تو دانم چه ارزد
مسافر گشتن آیین طرب نیست / گنه بخشیدن از مهرت عجب نیست
بفرما تا بپای سر شتابند / چو در بزم حضورت بار یابند
نوازش برفشاند با صد آمال / غبار خجلت از رخساره خال
اثر کرد این حدیث مهر اسباب / بزد بر آتش خشم و غضب آب
بگفت ای از تو رحمت آب در جوی / برو با خود بیار و عذر میگوی

عیشت

کلدکام آن متاع مهر در بار / چو رحمت شد روان سوی گنهکار
چو دید از دور شان کرده سلامی / بزیر لب نهانی رام را می
ز شادی مژده همچون رسانید / طلب را هر قدم گلگون دوانید
که میخواهد شما را بخت بیدار / در آن بزمی که نبود غیر را بار
بصد جان کامروی از جای برجست / گرفته دست مترجند در دست
بهر گامی دلش در بر تپیدی / ز تیغ عشق کافر خون چکیدی
فریب از هر طرف میکرد فریاد / که بر صیدش گرفتاری شگون باد
جنون گفتی به طفلان نوآموز / که با خود سنگ بر دارید امروز
بمیدان می برم دیوانه را / بگوشش خوانده ام افسانه را
چو چشمش بر جمال دلبر افتاد / بیک تیر نگاه از پا در افتاد
بروی چون مهش دیوانه گردید / بیک دیدن ز خود بیگانه گردید
شهید عشق شد دل در بر او / چو گل آشفته شد مغز سر او
دل رانی بدرد آمد ز حالش / مبادا عشق سازد پایمالش
گرفت از ناز بر زانو سرش را / که بخشد مژده جان پیکرش را
ز گل بودش حمایل زیب گردن / بگردن در فکندش نازنین تن

بهوش آمد ز بوی

بهوش آمد ز بوی گل شنیدن / نگه گلش فروز رنگ دیدن
که ای گل با دماغم سازگاری / مگر بوی بهار نازداری
گره از کار من بوی تو بگشاد / ز آسیب خزان رنگت مریزاد
کنور سرمست گشت از جام عشقش / چو صید افتاد دل در دام عشقش
دل رانی اسیر زلف او شد / هدف پیرای تیر عشق او شد
مترجند و کلدکام از سر کام / ز جان یکدگر کردند آرام
بهم بزم نشاط آماده کردند / قدح را رنگ بست باده کردند
بعشق همدگر می می کشیدند / دمی در قالب نی می دمیدند
نگه بر دوش مستی راه میرفت / گهی بیخود گهی آگاه میرفت
هوس چشم طلب بر دست ساقی / قدح سرخوش بچشم مست ساقی
لب ساقی تبسم ساز می کرد / سر کان نمک را باز می کرد
ز نشتر کار بن مطرب رگ چنگ / نوای خون چکان میرد بفرسنگ
مغنی در مقام دلنوازی / رباب از زیر بم در پرده سازی
دل مینا بجوش از گرمی می / هوس انگشت می زد بر لب نی
چو مجلس گرم شد از باده ناب / در آمد کامروی از عالم خواب

زپیتابی بفکر یاد اشنائت
چوخواهد عشق کرد و نغمه پرداز
بدست آرد دل گرمم تا گشته
نماید صورت زیبا بخوابی
دماغ هرکرا تب برفروزد
زغم نالید و اشک از دیده بارید
زیاران هرکه با خواب اشنا بود
سراسیمه همه از جای جستند
بزنگ بر گل افتاد و بر خاک
زجام بیخودی گردید سرمست
زجا لی همه را دل زجا رفت
گلدبی بر سر و رویش فشاندند
پس از دیری بهوش آمد ازان گل
نگاهش میکرد هر سو بیقراری
نشد سیر بن چو کام از دوش

چو نی یا همدمان اتش نوا نیست
شود صد جان بقربان هر نیاز
کند در خواب کار دست بسته
گرفتارش کند خانه خرابی
سحر گاهش بدرد سر بسوزد
سر برگرد و بخود گشت و افتاد
بیالک ناله اش بیدار نشد زود
بعجز اری بگردش حلقه بستند
نفس اتش فشان و دیده نمناک
عنان اختیارش رفته از دست
جگویم بر سرش از غم چه ها رفت
غباری بیخودی را می نشاندند
نگاهش لشته آن ماه بتمثال
شفا را اثر دیدار میخواست
زتلخی شد گره دم در گلویش

هنر انکه حکمت پایه اش بود
بهر دردی شفا سرمایه اش بود
نگارش کرد مجنون کوه را
کثیر النفع در لیکن سودا
اثر کرد و هوش آورد زود ش
ولی دل در خیال یار بود ش
سرشک از دیده ها می ریخت هر دم
بروئی چون گل نادیده شبنم
نگاهش هر طرف پرواز میکرد
خموشی را لبش آواز میکرد

اگاه شدن پدر از حال کامروپ و چاره جوئی نمودن

بهر زنگی که بود انشب سحر شد
پدر را از چنین حالت خبر شد
زگلشن سوی دولتخانه اش برد
بصد فرزانگی دیوانه اش برد
به پرسیدش سخن از گرم خوئی
که ای ماه بهار دیده چونی
خزان چهره از باغ که داری
چو لاله بر جگر داغ که داری
بهار گریه ات را رنگ خونابست
رخ زرد و سرشک لاله گون چیست
پدر هر چند گفت الماجرا تن را
خموشی بود پاسخ هر سخن را
چو از حال پسر شد مادر آگاه
کشید از آتش دل شعله اه
بخاک و خون نشست از دیدن آه
ازین ناگفتن و نشنیدن آو

حکیمان را ز هر جا باز خواندند
هر یک داستان راز خواندند

طبیبان چاره‌ساز پیشه کردند
بقانون شفا اندیشه کردند

مشخص شد ز سودا جوش دارد
که از کتمان لب خاموش دارد

بباید شربت ترتیب دادن
دماغش را بان ترتیب دادن

پرستارش ز اسباب پرسی گفت
ز پیر نکات و افسون بهره‌ای گفت

کرده فال بینان فال دیدند
ز غم چشم بدش دنبال دیدند

دوا گفتند دفعش را بخیرات
که خیرات است سد جمله آفات

ز تاثیر فلک انجم شماران
بیان کردند رمزی از هزاران

ز برهانیت بر شوریش رحمت
ز حل در طالع و میلش بجمعت

ز انفاق طعام و زر بدرویش
کز بندش را توان رد کردن از خویش

ز ریاضت مشکان و حبّ نشاسان
سخن گفتند یا تدویر دوستان

که ایشان خیر قضای ایزدی بست
قضا در بند نیکی و بدی نیست

بنا که چون بلایی سر برآید نیکبخت
بدامان دعا باید در آویخت

بدین سان هر کسی میگفت حرفی
ز درد عاشقی نالیده طرفی

جگر خون کشتگان سینه خسته
خبر کی دل از زنگ شکسته

سراغ راز از ان مهوش گرفتند
جوابی از لب خاموش گرفتند

که از زنجیر زلف عشقفسون کیش
پریروی بخوابش برده از خویش

تمثال

شنیدم دردمندی نوگرفتار
ز درد عشق کردی ناله زار

بغیر از آه گرمش همنفس نیست
باظهار غم دل دست رس نی

بجوشش آورد آهش سینه‌ها را
نفس پرداز کرد آئینه‌ها را

یکی گفت که آثار جنون است
سرشکش را فسرد از نیگون است

یکی گفتا که چوب کاف بسیارید
زدن را از یکی تا صد شمارید

یکی میگفت قصدش سازگار است
ز جوشش خون فاصد میگوار است

یکی میگفت می باید دوا کرد
یکی از بهرشش ابهنک دعا کرد

بسر وقتش رسید از راه پرسی
بدرد دل شناسی بی نظیری

ز جام درد دردی غم کشیده
ز گرمیهای دل چون می رسیده

بگفتا این جوان بیمار عشق است
فغان و ناله کردن کار عشق است

پدر زرهای عالم صرف او کرد
بهر تجانه مهتاب رو کرد

اثر می جست از افلاک و انجم
مدد میخواست از هر گونه مردم

دعا از صبح شامش می‌فرستاد / دعائی از پی هم جلوه میداد
کنور را با دو چشم تر سری بود / رگ خوابش بدست دیگری بود

پرسیدن مترجند سبب خاموشی

چو مترجند دید آن بیقراری / شبی در خلوتش گفتا بزاری
که ای مجنون دانا دل خداوند / چنین دیوانگی بر خویش مپسند
جهانی را بشور آورده چیست / سر این رشته آخر در کف کیست
خیالی کیست شبها هم‌نشینت / که باشد روزها اندر کمینت
که دارد اینچنین زار و بیتاب / چه دیدی بار با من ازین خواب
خموشی‌ها ز حد بگذشت کم نیست / مرا بیگانه دانستن ستم نیست
نهفتن راز دل از محرم خویش / بود افزونی غم بر غم خویش
غم شاهان کند غمگین جهان را / مبادا هیچ غم بر دل شهان را
اگر گردی نشیند بر دل شاه / مکدر میشود عیش هواخواه
اگر آگه کنی از راز خویشم / گذاری مرهمی بر جان ریشم
نظر بر پستی قدرم مینداز / بهم رازی خویشم کن سرافراز
من از نامحرمی‌ها دل دو نیمم / بامید رهائی ده زبیم ام

چه شد گر پایه

چه شد گر پایه خدمت رفیع است / ولی قول خردمندان شفیع است
ز مور ناتوان کار که آید / به پیل مست فرمودن نشاید
هر آن عقد که بگشاید ز سوزن / نگیرد تیغ شغل آن بگردن
ز شمعی گر شود کاشانه گلریز / نباید آتشی افروختن تیز
ازین پرده نوائی بر کشیدن / ز تست از بنده آهنگ رسیدن
توانم دست و پائی زد درین کار / کزین پرده شود نقشی پدیدار
غم این درد دل رنجان توان خورد / مگر راهی بدرمان می‌توان برد
جوابش داد کای دیرینه غمخوار / ندیم مهربان راست گفتار
ز تمهیدی که کردی بی تهی نیست / بجز گفتن غم دل را رهی نیست
ز درد من که ناپیدا علاج است / سخن گفتن هم از ضعف مزاج است
بهر دردی دوائی آن نوشتند / مرا بیماری درمان نوشتند
کسی را بر علاجم دسترس نیست / دوائی درد من در دست کس نیست
ازینجائی که دارم نیست فالی / خم حکمت فلاطون راست حالی
مرا دردی که بر تن میدرد پوست / خرد با صد فسون دیوانه اوست
مترجند از ره آداب دانی / زبان بگشاد بهر نکته رانی

که الحق آنچه فرمودی چنین است
دمی رسم خردمندان نه این است

بابهار غم دل چاره سازند
نه مشتی تو گریبان پاره سازند

دم گیسای مترجند اشترگرد
دو دیده کامروپا از گریه تر کرد

زلب برداشت مترجند خاموشی را
بیان فرمود راز همهوشی را

که چون دیدان پری در پرده خواب
زعشق او چگونه گشت بیتاب

بیای خواب سیر باغ چون کرد
چسان بخشش ازین گلشن برون کرد

پس انگه گفت چون بیدار گشتم
فراموشش پرده ساز گار گشتم

زنام شهریار و شهر آن ماه
بیادم نیست اکنون چون کنم آه

زدل هرچند می پرسم نشانی
بگوشم میرسد هردم فغانی

تو ای پرورده هندوستان من
من از خود رفته ام رفتن چه بر من

بیای گرد خاطر می زنم جوش
بیاد آرم مگر حرف فراموش

رسد از خاطرم این نغمه کای جان
پرت نم نمیدانم پریشان

بصحرای خیالم اشنا کام
گران رم کرده پرسم جای ارام

دهد شخص خیال از خود جوابی
که من هم دیده ام او را بخوابی

کنون حیران کار بانت نم
خموشی مهربان شد بردلم

سرایی از کی

سراغی از کسی کز می نشینیدم
بپای شوق آنسو میدویدم

سراسر کوه صحرا می نوشتم
درین راه از سر جان می گذشتم

مترجند از شنیدن تازه دل شد
یه چاره گر می اندوه گسل شد

شبیرین گوی و سحر آفرینی
سخن راد او ز نک دل نشینی

یه تا کین او حرفی که میگفت
تو گوی گوهر مقصود می سفت

عرض کردن مترجند احوال کامروپا پیش سلطنه

مترجند این سخن با راجپت گفت
سراپا راز آن مجنون صفت گفت

پدر چون بر حقیقت آگهی یافت
غم بالا بلندش کوه تا قت

سخن با بخردان کرد از پی او
که چون جام اشنا کرد دمی او

سری بر زانو فکرت نهادند
ز هر چاره سازی لب گشادند

که باید از جهان گردان خبر جست
سراغ گمشدن از باد سحر گفت

تردد پیشگان هفت اقلیم
خبر داران اهل بخت و بیهیم

ز هر کس یه تکلف را جویند
که از هر شهر و کشور باز گویند

بتعریف مگر زان پیکر ناز
یه ناگاه کرد نغمه پرداز

برای غم گساریها شب و روز
لب زلعه باشد مجلس افروز

جست

کهی گوشی نهد بر ناله نی / دهد آبی بچشم از خنده می
زند بر آتش غم نغمه آبش / بهوش آرد از آن حال خرابش
بشب های فراق و بینوایی / کند آواز دلکش غم زدایی
بر یکین قصه خاطر فریبی / دلش را میتوان دان و شکیبی
مترجند و ندیمان که بودند / درین خدمت بجان کوشش نمودند
همه اسباب عشرت ساز کردند / طرب را بهر او آواز کردند
گروه نغمه سنج نازک آهنگ / شب و روز از پی او چنگ بر چنگ
ز هر سو ره نوردی رو نمودی / به بزم کامروپش جای بودی
باین تدبیر داد اندک دل خویش / کزین ره دید آسان مشکل خویش
ز هر لب وا کشید داستانی / که نامی بشنود از بی نشانی
کهی از نغمه گوشی گرم میکرد / ولی باز از غم او شرم میکرد
بسر می برد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری

رسیدن سیمبی بجن برهمن در بزم کامروپ و نقل کردن او کیفیت سراندیپ و گذارش احوال لنکا کام

که ناگه ز اتفاق بخت و تدبیر / رسید از راه سیر چاشنی گیر
برهمن پیکری گفتی نوردی / سیمبی بجن نام آزاد مردی

جهان را پا بدوش

جهان را پا بدوش سیر گشته / بهر بتخانه و دیری گذشته
سجود بت خط پیشانی او / فلک حیران سرگردانی او
نه بسته بر کمر جز تار زنار / بسر ننهاده غیر از موی و دستار
زبانش ترجمان مرزبان بود / جهان گردی ز حرف او عیان بود
حکایات غریب از بر بسی داشت / ز جمله بر زبان حرف کسی داشت
چو مترجند دید او را بان جاه / به بزم کامروپ آوردش از راه

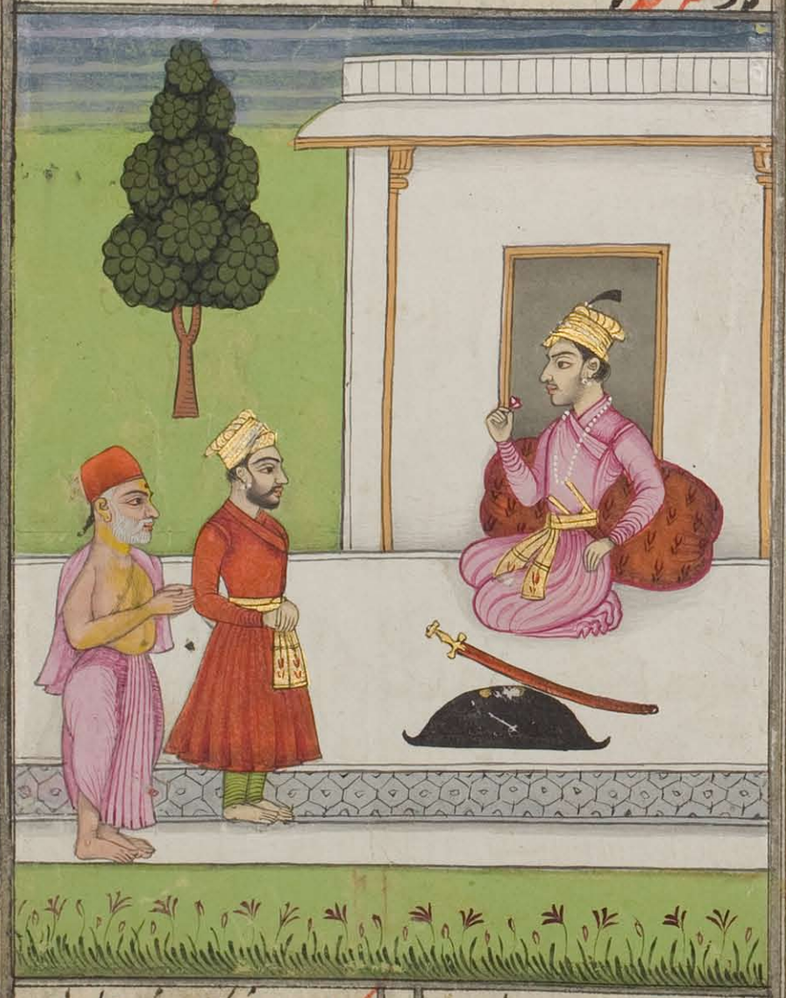

برهمن از دو عالب را نوا داد / کنور در پیشگاه بزم جا داد

زردی مهر کفتش ای کهن سال
جهان را چون تو مود ورق اجوال

بگوی چیزی که باید گوش کردن
می ار جام نقل نوش کردن

بر همن گفت ای سرمایه هوش
دولت یار بالکام خود هم آغوش

من از هر گونه دارم داستانها
ز سحر اف نه جادو زبانها

تمامت کرده ام هر کشوری را
ستکرفیهای عالم دفتری را

بیک دیدن دلم مهرت گزیده
چه گوی دیده گویم یا شنیده

کنور گفت از شنیده دیده بهتر
بمیران لحظ سنجیده بهتر

بر همن لب بگفتار آشنا کرد
به آیینی دعا گویان دعا کرد

که از معموره عالم هر جایی
بپایی شوق کشتم کام فرسایی

جهان کشتم بهر کشور رسیدم
بجویی چون سر اندیبی ندیدم

هوایش چون هوای صبح گاهی
وهر ابلش بجان بخشی گواهی

به از صبح است حسن زنگ شامش
قماشش اطلس است میدان علمش

زن و مردش پرستک کحل طرازک
محبت سبزه خوردی روی ازک

هوس انجار خیس دل پسند است
تمتن را ندانم نزه چند است

در آن بازار گاهی دلربایی
متاعی آرزو دارد روایی

تهیه از شیخ حسن خانیت
بغیر از حسن و عشق افانیت

کنور چون نام شهریار شنود
بیاد آمد فرا موشش کرده ها زود

کشید آهی بیاد قامت یار
پس از دیری شد از مستی خبردار

برهمن را ببر تابش قسم داد
که دل خونم پریشان میکنم داد

ز حرفت بوی جان می آیدم باز
بگوای بینوانان را نوا ساز

دراقشای غم دل پیش بانم
بتفصیل سخن بنواز جانم

بگفتا هر چه گویم بیش از انست
طرب آباد زنگین جهان است

دران فرمانده ی باشد نماموس
زند پیوسته دولت بر درش کوس

بزرگان جهان دولت پرستش
زبردستان عالم زیردستش

جهریت نام شاهی با شکوهی
ثباب و غرم را در یاد کوهی

نگاه بزم و رزم آئینه دارش
بوقت خشم برق و مهر چون میغ

بمهد ناز آورا دختری هست
سپهری دلبری را ختری هست

شرارت کام را در جام کرده
تشاکامش بر همنام کرده

تعریف تشاکام

بینی جادو نگاه زلف زنجیر
کمان ابرو نگاری ناز تصویر

شکرخندی که گر بر خویش نازد / لب از بار تبسم رنگ بازد
بسحر انگیزی چشم سیه مست / دل خوبان عالم برده از دست
چو در بتخانه آید آن پری زاد / برهمن سجده بت نایدش یاد
پری روی جهان دیوانه او / ز جان شیرین تر است افسانه او
لب شیرین او دارد بسی شور / ز حسن نیم رنگش چشم بد دور
شهی سروی چمن شرمنده سازی / برنگ و بو بهار دل نوازی
نگاهش کرده در جام مستی / ازو برپاست کیش خودپرستی
ستم مشرب بتان ناز پیوند / بر ناز و زلفش خورده سوگند
تغافل سرمه چشم دلربایش / رم آهو نگاهی آشنایش
هوس سرخوش کنی از جلوه ناز / تمنا تازه فرمائی باندار
چو نام آن پری بر گوش او خورد / شکستی بر سپاه هوش او خورد
چنان خود را بروی آب انداخت / که پنداری ز جان قالب تهی ساخت
خیالش بیخودی را رهنمون شد / دل مجلس نشینان رنگ خون شد
چو باز آمد بخویش از مستی خواب / نبودش بر زبان غیر از تماکام
بگفت ای برهمن جانان من اوست / دلم قربان نامش جان من اوست

نام

ز عشقش کشور

ز عشقش کشور هوشم خراب / دلم از آتش مهرش کباب است
چه نام است این که جان بازی دارد / لبت دانم خبرها دارد از وی
خیال آدم را بر خاک بنشاند / که از نامش زبانت گل برافشاند
بتکرار سخن لب را نواده / بجانم مژده زان آشناده
چه نام است که از من هوش برده / مرا چون می به بیهوشی سپرده
برهمن تازه رنگی در چمن ریخت / می گرمی بجام انجمن ریخت
بگفت ای نوبهار زندگانی / رخت آیینه حسن نوجوانی
بزرگان وصل او را خواستگارند / ازین سودا سر پرشور دارند
پدر از روی مهر و دوستداری / بکس ندهد بمحض خواستگاری
ولی رسم سوی بر تازه دارد / سخن زین ره بلند آوازه دارد
که هر کس را بچشم خود پسندد / بآیین برهمن عقد بندد
باین شیرین امید از هر دیاری / در آن کشور رسیده شهریاری
بهر سو نامداران هوس بخت / سریر آرزوی آن پری دخت
خیالش را بخاطر نقش بسته / ازین آتش بخاکستر نشسته

در خواب دیدن تماکام کامروی را

شنیدم از زبان راز دانی
سخن را هر نفس فرصت شماری

که آن نار آفرین از خود رمیده
جوانی نازنین در خواب دیده

دلش هر لحظه در بر می طپیده
زنایی چو مرغ نونگر فتاری

خدنگی خورده است از شست یاری
گشاد از سینه آه دردناکی

شراب خورده است از جام عشقی
مگر خوابد شدن بر نام عشقی

ز سوز عشق دارد با دل تنگ
نهفته آتشی در سینه چون سنگ

تمنای کسی زانها ندارد
سر زان خانه سودایی ندارد

نه بیند هیچ کس را هم خویش
سزاوار سر ناز افسر خویش

بگفتم این راز را هر کرا گفتم
چو جان در پرده آتش دارد نهفته

نگوید تا که آتش زد بجانش
که از غم سوخت جان همدمانش

خصوص آن همدم دیرین کلا کام
ندارد دارغش یک لحظه آرام

تعریف شهر اندیب

در آن کشور صنم خانه بهشت
بر بنای عروس خانه بهشت

من از بخت بلند خویش بگشید
دران بتخانه بودم آرزومند

ز لعل طیلسان آن بت پرستان
بخدمت ایستاده مهر بر لب

بپرسش گفت پیری حیله گر را
مخور غم زانکه بخت شد مددکار

که از هر رنج و سختی ها که دیدیم
بر آسودی چو پیش من رسیدیم

مسافر دوستم مهمان نوازم
بود مهمان بنوازی برگ و سازم

کنون وقت است گر طالع فروزی
مرا آمد روزگاری تیره روزی

رسد پای طلب بر گنجت از من
بدل گردد بر احت رنجت از من

ز کار مهمانی که دید از پیر دلسرد
لب از شکر کو مهمانش تر کرد

به پرسش از ادب جا مونس نشست
دل با صد جهان شادی هم آغوش

زبان بگشاد و پیر از جرب نرمی
مهمان گفت با صد کوه گرمی

که با شد مسکنم ویجا بصد کام
دهی گر هر چه خواهی میدهد کام

مرا چون ضعف پیری ساخت معذور
بجای خویش رفتن هست مقدور

ز دست انداز پیری ناتوانم
چو مرده یار دوشین دیگرانم

گشد هر روز فرزندی حکویم
بدوش اینجا ازانجا چون سلویم

هنوز انها بتخصیل کارند
ز کار ما تو پروا نذارند

بس از دو پیری ازانها غیر مکتش
نیاید از برای بردن مکتش

بمهمان گفت کاین خرد برادر
نیاید گفت مهمان دوست بودن

فردون

اگر حرفم گران ناید بگوشت / چو فرزندان مرا بر نه بدوشت
بکار آید ترا هنگام پیری / ز پا افتاده را گر دست گیری
مرا آسان شود این کار دشوار / ترا از من برآید بیگمان کار
در آنجا با تو شرط میزبانی / بجا آرم ز روی مهربانی
به پردازم چو غمخواران بحالت / فرو شویم ز دل گرد ملالت
بگفتا این سعادت می‌شمارم / که در خدمت گذاری دست دارم
سبک خود را به پیش او رسانید / بلای طرفه بر گردن نشانید
بسرعت سیر چون بر دوش بنشست / دو پا چون تسمه او را بر کمر بست

بخندید و بگفتا ساده دلها / ندانستی که ام من اندرین جا

بود اینجا مکان

دران کشور رسانیدم بجایی / که در بتخانه گشتم مقتدایی
پرستش را
پس از سالی دران خلوتگه راز / تماشا کام آمدی با یک جهان ناز
نکردی رو نهان از من در آنجای / که بودم در پرستش کار فرمای
نهان در زیر لب بت خنده میکرد / خدای سجده پیش بنده میکرد
بان خوبی نگاری در جهان نیست / چو او ماهی بزیر آسمان نیست
چه گویم از رخش حیران اویم / زبان می‌پیچد از تعریف مویم
ز لعل او سخن کردن محالست / دهن سرمایهٔ وهم و خیالست
فسون چشم شوخش وقت گفتن / نهد مهر خموشی بر لب من
ز بالایش که انگیز بلا داشت / چه گویم فتنه انداز رسا داشت
نیارم دم زدن زان عشوه پرداز / کرشمه در کرشمه ناز در ناز
به بی همتائیش خوبی دهل زد / عبیر ناز را در جیب گل زد
باین حسن و کمال دلربایی / بهر علم و هنر دارد رسایی
بزرگان جهان را دیده ام من / جهان را سر بسر گردیده ام من
ز دیدارت دلم چون غنچه بشکفت / ترا هم خوابه او می‌توان گفت
سر دیگر سزاوارش ندیدند / ترا هم همدوش آنماه آفریدند

چنین دانستم از اندازه کار / ز یک خوابست چشم هر دو بیدار
تو آورا دیدهٔ او هم ترا دید / نگاه از حسن یکدیگر چه گل چید
بخوابش دیدهٔ دل میگذاری / به بیداری گرش بینی چه سازی
لبش زین مژده خندیدن هوس کرد / ز غم خونی که دل میخورد بس کرد

عرض کردن مترچند احوال کامروپ پیش راجپت

مترچند این سخن را بی کم و بیش / بخلوت گفت پیش راجه خویش
ز شادی راجپت چون شاد کامان / به پیش کامروپ آمد شتابان
بگفت ای نور چشم و گلشن دل / بیفشان گرد غم از دامن دل
طرب کن بعد ازین دلشاد بنشین / ز غمهای جهان آزاد بنشین
بناز از بخت سبز و نوش کن جام / که از مطلوب خواهی یافتن کام
من اینک میفرستم گرم روئی / بآئین سفارش پخته گوئی
که تا سامان کار خویش گیرد / ره آن شهر و کشور پیش گیرد
نویسم نامهٔ در دل نوازی / بصد رنگ از فسون چاره سازی
بآن کشور خدا بر رسم احباب / فرستم مشک خالص گوهر ناب
بخواهم بهر تو آن نازنین را / بتو پیوندم آن مهر آفرین را

کنم سرخوش

کنم سرخوش ز جام وصل یارت / چو گل رنگین شود جیب و کنارت
کنور گفت ای کرم پرور جهاندار / چه گویم زین نوازش سرشار
ز لطف بی قیامت شرمسارم / زبان شکر گوئیها ندارم
دلم بر شکیبائی دلیر است / بکارم هر چه رود دیر است
بافسون پدر یکچند خوش بود / طرب افروز بزم و باده کش بود

بی تاب شدن کامروپ و پیغام بخدمت راجه

تمنا بر دل آوز در آورد / چو پیلی حملهٔ بر مور آورد
خیال دلبرش آتش بجان زد / سپاه شوق بر صبر و توان زد
ز دستیلای عشق صبر دشمن / بمترچند گفت ای همدم من
مرا دیگر شکیبائی نماند است / ندانم عشق بر گوشم چه خواند است
سفیر و خامه کی خواهد رسیدن / محالست انتظار از من کشیدن
صلاح کار خود ای مصلحت کیش / نمی بینم بغیر از رفتن خویش
بپای شوق می خواهم سفر کرد / ره شهر و دیار یار سر کرد
چه پروا رهروی را از کمین گاه / که دارد رهبر چون عشق همراه
مرا گر زنده میخواهی مکن دیر / بگو با راجه کز جان گشته سیر

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Murd, Muhammad

Title:
Dastr-i Himmat: qissah-i Kmrp va Kmlat :

Date:
1150 [1737?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23319

File Description:
Part 1

مرا گر زنده میخواهی مکن دیر
اجارت زاو نمیخواهد و بس

چو دید آن بیقراری را مترجم
که این دیوانه دیگر نشنود پند

به پیش راجه رفت و گفت حالش
که خبر رفتن نیامد در خیالش تا ها

خبر شاه شنید اندکرین غم
چهار دیده است و پندارزی هم

در بیعت طعام اصلد نخورد است
لبش حق نمک از یاد نبرد است

ز جوش آرزویش دل بجا نیست
بخشش خواب کوی آشنا نیست

ز خشم بر عنان میخندد و از درد
تنش بر تا لوایی میکند زور

دلش با بیقراری بسته پیمان
بر نگ کودکی با مهد جنبان

از و طاقت طلب کردن سکر نیست
صبوری با دل عاشق چه حرف است

تحمل خاطرش را ریش دارد
سر تعبیر خواب خویش دارد

اگر دستوری شه کرد دشن بار
برآفروزد لگاه از روی دلدار

نشکار افکن رود با حشمت و ناز
رسد تا بندر بجا طرباز

ز انجا بر سر کشتی نشیند
چو مه در برج آبی جا گزیند

بکشتی راه دریا را کند طی
زند در ملک دلبر سکه بینی

چو هر چیزی مقدمش را با دل شاد
تکون خواهد گرفت از بخت اداد

نه پیچد سر ازین سودای پر سود
نهد منت بجان از بخت مسعود

دو هم لت را دهد پیوند جاوید
برافروزد چو دل از شمع امید

مشورت راجیت با اهل کاران در کار کامروا و ناچار رخصت دادن و سامان طوی آماده ساختن

شه از دانا دلی با اهل تدبیر
سخن را شکری میکرد و با شیر

دلش را رفتن فرزند دل بند
نمودی خطط پیچیده در قند

پسر را نعل در آتش نمیخواست
بر نگ شمع زین اندیشه میکاست

زبان بخبر داں با هم یکی بود
سخن از هر چه می رفت اندکی بود

هم گفتند کاین اندیشه پاک
بود مقبول اهل رای ادراک

که تا سامان راه آماده سازند
دلش از بند غم آزاده سازند

ضرور یابت جشن عشرت انجام
بکم فرصت پذیرد حسن اتمام

گزینید مرد اختر بیخ روزی
مبارک ساعتی دولت فروزی

همه بر جان و دل منت نهادند
یا خدمت زمین را بوسه دادند

بی هر کار آگاهی کمر بست
که تا انبر انکرد از پای ننشست

بهر سو کار پردازی تعین شد
بتصحیف عرض سحر آفرین شد

ز هر چیزی که می بایست بی قید / در آمد هفته در قید تحصیل
منجم خامه بگرفت از سر هوش / بی ساعت گزینی جمله تن گوش
پس از دیری نمود آن مرده آگاه / ز مشک تر رقم بر صفحه ماه
که این ساعت توامان است / همه ره بخت دولت همعنان است
بکام دل رسد از بخت فیروز / بشادیها بدل گردد شب و روز
قضا میخواند بیت در هادی / که ای دور از مقامات سمادی
نمیدانی که حکم آسمانی / نهان در پرده دارد شکل ثانی
در اول دید خواهد رنج بسیار / بدست آرد در آخر گنج بی مار
ز روی برگریزد رنگ فرزند / مناسب دید شاه آهنگ فرزند
برون زد خیمه و لشکر برآمد / خروش از اهل آن کشور برآمد
بهاری خیمه زد بر دامن دشت / سراسر دشت شهر رنگ و بو گشت
شه از درد جدائی دست بر دل / بیامد اشک ریزان تا بمنزل
پدر درد جدائی پسر داشت / پسر خود درد فرزند دگر داشت
دو منزل با پسر پیوسته طی کرد / سیوم گریان وداع جان وی کرد
که ای جان پدر یارت خدا باد / بهر جا بخت سبزت رهنما باد

وداعش دمبدم

وداعش دمبدم میکرد و می گفت / که یارب با مراد دل شوی جفت
چو شه پدرود کرد آن کام جان را / گذشت از گریه آب از سر جهان را
بجا آورد پیش شه زمین بوس / دوال کوچ زد بر خسروی کوس

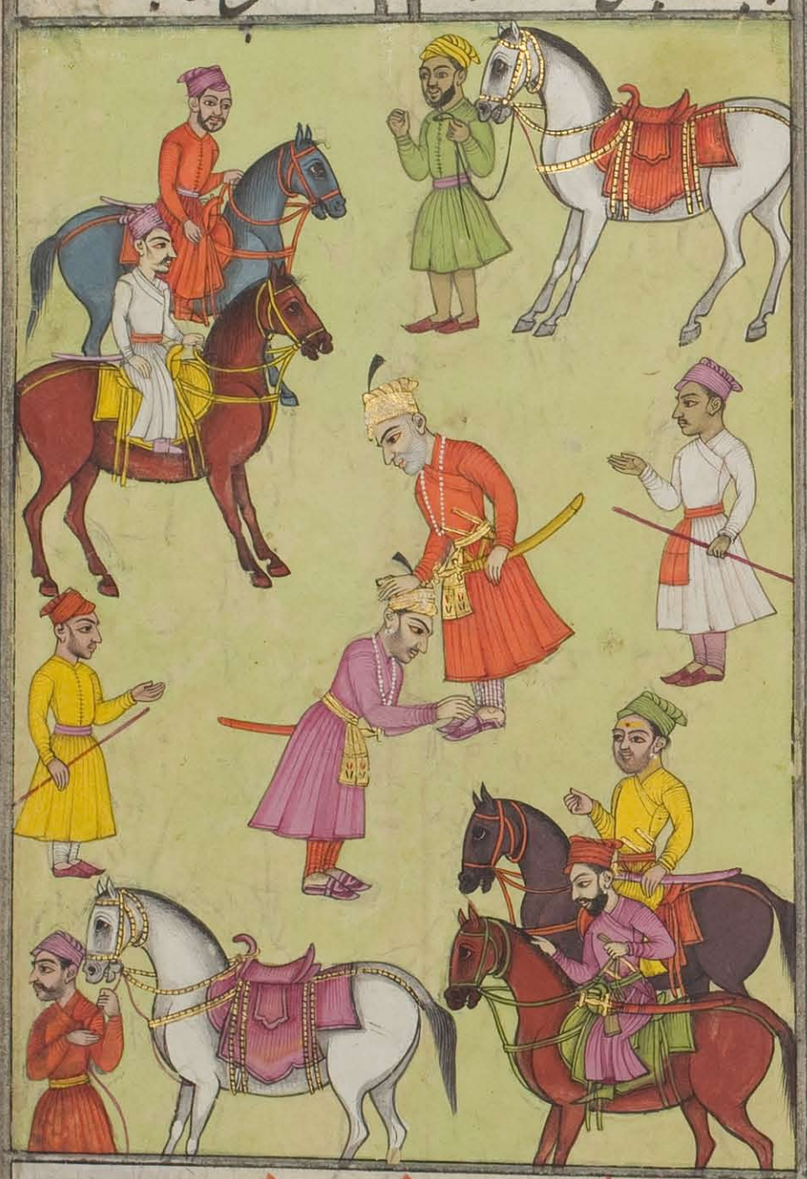

روان شدن کامروپ بجانب سراندیپ

روان شد کامروپ از منزل خویش / سعادت همعنان فتح و ظفر پیش

متمر چند و ندیمان همرکابش — بهر حرفی چو جان حاضر جوابش
همه ره شاد و بزم آرا همیرفت — چو گوی دل جهان پیما همیرفت
هر جا میرسد از ره قدح نوش — زمین از خرعه کشتی پرنیان پوش
سخن هر دم ز یار خویش میگفت — چو بلبل از بهار خویش میگفت
بحرف او نوا میداد لب را — بسر بردی بدین افسانه شب را
همیشه شیر گیر آهو فکن بود — بزنگ شیر گردون گام زن بود
باین آیین شکار اندر پیخواه — بیامد تا بجای قاصد راه
خبر شد ناخدایان را که شاهی — کنار بحر آمد با سپاهی
چه شاهی پایه بردوشش شهریاری — بهار گلشن امید داری
مقراضی بکشتی رفت خالی راه دریا — بود سیر سراندیبش تمنا
هوای ملک یارش کرده بیتاب — بجان مشتاق سیر عالم آب
رسانیدند کشتیها دمادم — بزنگ کشتی موج از پی هم
ز بهر کامرد پا آرزو ساز — بحرف آشنای خانه پرداز
کمر بن کبر دند کشتی و سبک پای — لنت طا انگیر کشتی تراز پی
هوس لشکر تمنا ناخدایی — چو جسم عاشقان آب آشنایی

هوای پرده دل باد بانش — بدست شوق بی پرواعنانش
بزنگ ماه نو کشتی نشین شد — چه حسرتها که در کار زمین شد
سپه یکسر بکشتی آرمیده — چو سیلی رخت در دریا کشیده
ندیمان جا گرفته در کناره — بگردونه نشسته چون ستاره
سمیعی بین با وی هم سخن بود — سخن از رنگ و بوی انجمن بود
روان لشکر کشتی بر کمر بند — بیاد حیک و با ساخر کمر بند
لب دریا بس کفتار بر بود — ولیکن ناخدا را گوش کر بود
که مه در برج آبی اثر نیست — بغیر از آشنا کس را خبر نیست
دل یی صبر و جان آزرومند — می و عشق و جوانان چند در چند
صلای سرخوشیها عام کردند — زمستی دور دور جام کردند
بروی آب بی شب تا جهان روز — لنت طا اندر بزم افروز عم سوز
لنت ن از ساحل مقصود مجوئید — ز سودائی که بودش سود مجوئید
بمژده کفت چندان ناخدایان — ز آب شور و شیرین جا شیی کیر
ره نزدیک شد تا ملک دلدار — ازان کشورستان آید پدیدار
بخود بالید کوتش در بر دل — که یکی خواهد رسیدن تا بساحل

آشوب

بناگه تند باد عالم آشوب / رسید از هر کناره پاشنه کوب

ز هر سو تیره ابری سایه انداخت / چو چشم از هم گشاده کار خود ساخت

گرفت اندر نمد آینه چهر / تو گفتی داشت در دل کینه مهر

در آمد آب دریا در تلاطم / جهان تاریک شد در چشم مردم

سلامت گوهری نایاب گردید / دل کشتی نشینان آب گردید

شد از بیم فنا امیدها سست / ز جان خویش هر یک دست می شست

سحاب از بس که باران سیم ریخت / ز هول آن قیامت دل ز هم ریخت

چنان طوفان ز دریا موج می زد / که گوئی فوج غم بر فوج می زد

خروش رعد مغز سر برآشفت / بگوش دل پیام مرگ می گفت

شکست افتاد بر کشتی نشینان / تلف شد کاروان نازنینان

بهر سو کشتی می شد تباهی / ز شور بحر گر شد گوش ماهی

در آن حالت که تن را بیم جان بود / کنوز را نام جانان بر زبان بود

نماند از کشتی و کشتی سواران / بغیر از کامروی و غمگساران

همه حیران رنگ آمیزی چرخ / نگه وقف بلا انگیزی چرخ

ز دور در فتگان خاطر غم اندیش / قضا گفتی غم دارم دگر بیش

ز بی مهری سپهر ناتوان بین / بزد بر آب نقشی تازه از کین

سیاه موج زد بر کشتی شاه / ز هم بشکست چون پیمانه ماه

بسنگ آمد ز طالع پای کشتی / بهر سو برد موج اجزای کشتی

بهر یک تخته یاری نشسته / مبادا کشتی عاشق شکسته

بدست کامروی آمد در آن حال / شکسته تخته چون لوح رمال

مثنوی هفت پیکر نظامی

مگر چندی از دگر بود دست بکشاد
بروی نخته هر جا گر فتند
دمی غافل نبود از یاد معشوق
کسی را کاب عشق از سر گذشت است
سپاس ایزدی را تازه کردند
نظر حربت طراز رنگ تقدیر
قضا را دور شد ابر سیه کار
ز نور خود جهان را روشنی داد
فلک بازار خصم انگیخت رنگی
دو پاره شد بزور آن تخته پاره
یکی را کام بر آرامگه ساخت
ز دست انداز موج از هم بصد غم
کهی با بخت و کهی با جوی در جنگ
چو خصمی با قضا دیوند دشوار
فغان برداشت خرچند دلبرش

سر دیگر کنور در دست او داد
حباب کشتی از دریا گر فتند
چه غم ان را که شد دل شاد و معشوق
سراسر روی در یاری دشت است
در فهای نقش شیرازه کردند
سراپا گوش بر آهنگ تقدیر
بر آمد آفتاب تازه رخسار
فرو شد جوش اب و شدی باد
رسید آن تخته بر نخت سنگی
شکست عاشقان باشد چو پاره
بدیگر پاره خرچند پرداخت
جدا گشتند چون جان از تن هم
فغانها تازه کرده ساز رهنگ
وداع یکدگر کردند ناچار
هلاک آرزو بر مردن خویش

که نیخواهم در آب انداخت خود را
تتم دادش بجان خود که مخروش
هلاک خویش دور از کار دانست
هر آن صورت که پیش آمد سرشت است
دمی در کار حق نظاره کی باش
بود کین بحر را باشد کناریی
شب تار است که پایانی ندارد
کسی کو کشتی ما را شکست است
اگر از زندگی ما را نصیب است
کسی کو رخت این رنگ جدایی
هنوز از نفتگو لب ناشکیبا
میان هر دو تا او در رسن بود
شنیدن شد بدل با شنیدن
چو چشم از دور دیدن کم نه شد
کنور مهیا بر آن لوح سلامت

میک موی ز خود پرداخت خود را
بود هر رنج را راحت در آغوش
که در هر پرده غم را راز شادی است
که خلقت آینه کاینه خلق است
رهین شیوه چاره کی باشد
که باشد هر خزانی را بهاری
بود کز جیب صبحی سر بر آرد
بهر نا ممکن گشاد دست است
دگر با هم رسیدن عبرت است
تواند داد با هم آشنایی
که موج آن تخته پاره بر دارد
بهم میدان چو لدان نقش نبود
قناعت کرد چشم از دور دیدن
جهان در چشم یکدیگر سیه شد
سلامت مانده از چندین فسادی

این نسخه از کتابخانه محمود

دو روز و زد و شب ره پیاپی کرد
سیاهی کرد ساحل تا که اردو زد
چو پی بر تر دیک شد باد آن خریره
غم طوفان شور و شر برآمد
ز بانبر اکام داد از شکر معبود
که دل را بدل پیوند از نو ها
در سیتی از تو دارد هر شکیبت
توی آسان کن دشواری ما
بدریا حفظ تو کشتی گیری کرد
چه شد کز دیده اردو سیل اندوه
در آن ساحت هر سو بنگرانید
بهشتی دید دلکش بوی جانش
بپایی هر درخت از میوه جوانی
ز آب و میوه شیرین کامی کردند
کز چشمه سار خوانیکه بت

ب جلب بر نفس نر دیک کشت
سواد شش دید کز را سر مه نور
چه شادیها که دل کردش ذخیره
ز دریا پاک چون گوهر برآمد
نیایش را چنین بر خاک میسود
کت دکار از تو بندار تو
که داری در شکست دلبت دستی
که رحم آرد دگر بر زاری ما
صبحا چون نخواهد رهبری کرد
امیدم از تو دارد دپشت بر کوه
ب ط سبزه و آب روان دید
ز جوشش سبزه نو خط روی خاکش
کشیده بهر چون او مهمانی
چو شب شد طالب آرام کردند
ز تهلی بکار کریه پر دراحت

که از دست فلک فریاد میکرد
ز خون دل رسانیدی نم بمژگان
کنار اشک از رخ او چید سادت
ز بیخوابی و مانش ها بر ایام
لب از فریاد و نالہ بیتوا شد
سحر بیدار شد چون غم فصیحان
ز چشمه دست رو را تشنب تو داد
روان شد تا چه پیش آید براهش
چو کرد از دامن صحرا علم زد
برهنه پا بسر وادی سپردی
سوادی دل فریبی دید از دور
رسید از کردره چون قاصد باد
ز دور هندیش تیر باران هامت
ندید آنجا بجز زال هیچ کس را
چو اهالی شهر از دز گاه کشتند

که از احوال یاران یاد میکرد
ز مژگان ریختی گلها بدامان
چنان ز رنگین بهارش چید سادت
شده یکسر شکر در کار بادام
بچشمش خواب راحت را شناسد
سبک ها شد سبک خواب عیان
چکونم گر غمش گیرد چه داد داد
فتاد از دور بر شهر لقاهش
ز راه بیکسی ها بر قدم زد
خسش و خارش گل در بجان شد
چو جان اهل دل آباد و معمور
دل چشم از بما شان آب میداد
ز مان را سهران کشور مقامات
ز حیرت راست ناکرده نفس را
بزنگ ها له کرد ماه کشتند

بجوش آمد مگس بر انگبینش / بهم بستند دست نازنینش
ازو شوری بشهر افتاد ناکام / چو مه بگرفت شور افتد سرانجام
ازین چون سخنه شهر آگهی یافت / طلب کرد و سوی دستور بشتافت
وزیر او را بدست آورد بسته / رسانده چون گنهکاران بدرگاه

از راه

که این برگشته بخت و بی سر و پای / که داند چون شد اینجا کام فرسای

مگر مرگش گریبان گیر گشته / سزاوار غل و زنجیر گشته
زنی کان ملک در فرمان او بود / چمن پیرای باغ آرزو بود
بیادش آرزو را باده در جام / نگار مه جبین اندر اولی تام
بهر کارش زبان بسته کمر را / دهد مانند مردان داد آنرا
دل از خواهش گریها ساخته سرد / چو حوران بی نیاز از صحبت مرد
گره از بید ماغی زد بر ابرو / که آن گستاخ کار و بیخرد کو
چو از دور آن سرو صورت نمودش / بهر صورت که باشد دل ربودش
ز دانش کرد بانی اختیاری / شکوه سلطنت را پاسداری
بتمکین و تکلف گفت هیهات / ترا از راه چون برد این خیالات
بشهر ما که عفت زاده اوست / هوسها از نظر افتاده اوست
محالست اینکه نامحرم در آید / مگر چون تو که عمرش در سر آید
کمر بندد بمرگ تلخ آن مورها / کزو در شکرستان افتد این شور
بخون خویش خواند آن صید تکبیر / که ناخوانده در آید بر سر تیر
بگفتش کامروب از محنت خویش / سری از بار غم افکنده در پیش
که ای فرمان ده انصاف پیشه / ترا فرماندهی باد همیشه

من از اقلیم هند آرزو بخش / بامیدی که دارم رانده ام رخش
چو از کوه و بیابان باز رستم / بدریا بر سر کشتی نشستم
شکست افتاد بر کشتی ز بختم / به تخته بر نشاند از روی تختم
ز روی تخته بر ساحل فتادم / سپاس ایزدی را لب گشادم
ز بی برگی دل آزادی طلب شد / درین اندیشه روزی چند شب شد
گذر افتاد ناگاهم برین شهر / بدل با انگبین شد شربت زهر
بدل گفتم پس از محنت کشیدن / دمی باید درین شهر آرمیدن
ندانستم که ناگه چرخ کین توز / مرا خواهد نشانیدن باین روز
کنونم دل بمرگ خویش داده / بدست بسته پیشت ایستاده
چو من نبود ز بخت نابسامان / غریب حرم ناکرده پشیمان
بمهرش گفت ای محنت کشیده / پس از محنت بشهر ما رسیده
گذشتم از سر خونریزی تو / پسند افتاد عذر انگیزی تو
ولی ناید ز من قانون شکستن / ترا یکچند در زندان نشستن
بظاهر گفت با محرم پرستار / به بر در بند و زندانش نگهدار
نهانی گفت مهمان دار او باش / ز روی مردمی غمخوار او باش

دل پدماوتی مهر

دل پدماوتی مهر آزما گشت / بسوی منزل خود رهنما گشت
بجای برد آن مهر آزمایش / که باز آمد دل رفته بجایش
لباس شوخگین برکندش از بر / برخت تازه داد آرایش از سر
ز اقسام خورش آسوده گردید / ز شربت ها دلش پالوده گردید
گل و پان بسکه داد رنگ و بو داد / ز شادی گفت مهمان خانه آباد
چو شب پدماوتی ساقی گری کرد / می اندر مغز سرکار پری کرد
دماغ کام روپ از باده تر شد / بیاد دوستداران شب سحر شد
سحر پدماوتی از خورده دانی / ز حالش گفت زمری پیش رانی
غریبی را که شب مهمان من بود / بیادش خلوت اندر انجمن بود
جدا از همنشینان بیقرار است / خوشا حالش که دل در بند یار است
بگفت ای نازنین داری سر من / بیار آورا نهان امشب بر من
توان کشتن مگر آگه ز کارش / تسلی بخش جان غمگسارش
جوان را مژده داد آن مهربان دل / که بند غم دگر از خویش بگسل
جهان با تو سر تیمار دارد / بیا امشب که با تو کار دارد
رساند آورا نهان در پرده شب / که اینست این جگر خون کرده شب

بخندید گفتش ای مدهوش
نمودش در سخن لطف آشکارا
دلش از بیم بیدادش گرمی ساخت
بدل اندر ادب را میگفت کاین روی
ادب آموزی و طرز آشنایی
اگر گفتش بخ بر ش نذ
ز دانایی بهر فن آشنا است
نهنگام سخن میداشتی گوش
طلب فرمود ساقی را که می کو
بیامد ساقی و مطرب بیکبار
چه ساقی ات دی در تنبم
حکمت تو بها اندازه او
چه مطرب دلنواز بیوایان
بشیرین نغمه جان در بدن میدمید
می باده جام افکند ساقی

سراب نور بی از جوش نشین
مدارا گفت و کوشش بر مدارا
سخن را پرده دار شرم میساخت
ز گلزار نجابت میدمید بویی
بود با گوهر پاکش گواهی
نژاد حسروان پنهان نماند
بایں فهمید کآدم گلبی است
شنیدن گردنش از خود فراموش
چو شد مطرب ندایم خنک دیگو
همه جنبش طلا و غبغبش دربار
بچشم لقمه نگاهی هوشش مردم
پری در شیشه کردن شه او
چو دف حلقه بگوشش آشنایان
ز صوتش رنگ عشرت میچکید
که از یک جرعه بخشد عمر باقی

اشارت شد بمهمان جام دادن
چو ساقی جام پیش مهمان برد
برانی گفت مهمان واقف طور
نخست از باده رنگین سازیب را
ترا هر چند لطف بے شمار است
بدست خویش دادش ساغر مل
چو مهمان خورد جامی عشرت انگیز
چو رایان ساغری می نوش جان کرد
حریف طرز دان گفت از سر سوز
بزم از بهر عشرت آفریدن
مگر دانسته لطف میگران است
یکی صد گشت رائی را تبسم
تبسم کرد و گفتش آفرین باد
چو دور چندمی در کار گیرد
بچنگی گفت رائی چنگ بردار

بآیین بیمار غم اشام دادن
تن فرسوده را پیغام جان برد
که دور از تست ای ارزش دور
بمن بگذار دور این ادب را
عنایان را ادب آموزگار است
تکلف تا بکی تا کی تامل
بزانی نیز جام داد لب ریز
ته پیمانه انعام آن کرد
مبادت رسم میخواران فراموش
قدح شرط است لب جرعه کشیدن
کرم را سر خوشی با میهمان است
چو دید از کام و لب این بار کیها
بر من طبع پرین فهم خداداد
دماغ از زنگ و بو گلزار گردید
دماغم میرسد آنهاکشم پرواز

برقص آور دل افسردگان را / دمی راحت رسان آزردگان را
معنی زد بدستان راه مستان / دو بالا شد نشاط می پرستان
قدح خندید نی از درد نالید / طرب صد پیرهن بر خویش مالید
چو مطرب برکشید از پرده آواز / بهر سو لعبتی شد رقص پرداز
درین فن کامروی استاد فن بود / تصرفهای استادانه فرمود
یقین دانست کاین عالی نژاد است / درین غربت ندانم چون فتاد است
بمهر آو دل رانی ز کف شد / چو می آمد تکلف برطرف شد
سبک بنشست برجست از سر جای / چو دل در پهلوی آن بی سر و پای
حمایل دست در گردن در افکند / بجان نازنینش داد سوگند
که با من باز گو کیفیت خویش / برنگ غنچه از جمعیت خویش
چو گل از کی پریشانست حالت / ببوی کیست گلشن رو خیالت
چه در سر داری ای گرد سرت من / هلاک شیوه جان پرورت من
نشاط می بگفتن همرهی کرد / درین افسانه چون شب کوتهی کرد
چو گفت او سرگذشت خویشتن را / بگریه تا به کرد او انجمن را
بمهرش گفت رانی دل میازار / ترا خواهم رسانیدن بدلدار

ویی یکچند با ما هم

ویی یکچند با ما هم نشین باش / به بزم دوستی مهر آفرین باش
بیارام اندکی زین غم کشیها / تماشا کن بهار سرخوشیها
ز یارانت که طوفان آشنایند / عجب نبود گر از دریا برآیند
بهر سو می فرستم هوشمندی / تردد پیشه محنت پسندی
که چون باد اندرین وادی شتابند / مگر زانها کسی را باز یابند
بود کز غرق ایمن بوده باشند / چو تولد نقطه را خوانده باشند
تو می خور تا رسد زانها نویدی / دماغت را برافروزد امیدی
پس آنگه با رفیقان هم عنان شو / بآئین که می باشد روان شو
ز لطفش کامروی آسوده دل شد / ز گرمیهای لب در بی خجل شد
چو دید از وی چنین لطف نمایان / زبان را کام داد از شکر احسان
که شب آن شب همه با عشرت و ناز / سحر آمد بجای خویشتن باز
سری از نشاء می مایل خواب / دلش بر یاد وصل یار بیتاب
غم یاران به بیهوشی سپردش / در آن بیطاقتیها خواب بردش
بخواب آن دلبر طناز را دید / نشاکام نزاکت ساز را دید
که می گفت از غمت دیوانه ام من / چراغ عشق را پروانه ام من

بخواب از پهلوی من دل ربودی / نگه غارت گر هوشم تو بودی

ترا در خواب خواهم دید تا کی / بگو زین غم توان نالید تا کی

مرا از خون دل پیمانه داغ است / ترا با دیگران می در ایاغ است

ز دستت خون دل بسیار خوردم / مروت نیست ای بیدرد مردم

ز جا برجست با صد شور و فریاد / که از شور قیامت یاد میداد

ز بیتابی چنان زد ناله زار / که شد پدماوتی از خواب بیدار

گلاب آورد و صندل سود مالید / که پندارم دلش در خواب ترسید

چو باز آمد بخود گفتش چه دیدی / که چون دیوانگان از خود رمیدی

چه پیش آمد چرا فریاد کردی / بگو ظالم که بر بیداد کردی

بگفتا خواب هول انگیز دیدم / که بیتابانه افغان بر کشیدم

صحبت داشتن رانی اندراونی با کامروپ شب دوم

دگر شب گیسوی مشکین بر افشاند / عروس مهر را در پرده بنشاند

دل پدماوتی مشتاق شب شد / که یک شب رو دهد فرصت طلب بود

سبک با کامروپ آن خوش بهانه / بسوی بزم رانی شد روانه

بود

در آمد کامروی از در شکفته | خیال خواب را در دل نهفته

باورانی ز روی مهربانی | بکلف کسر و بزم شادمانی
بساط می پرستی را کشیدند | بهر سو شیشه و پیمانه چیدند

باورانی ز روی مهربانی

باورانی ز روی مهربانی | بکلف کسر و بزم شادمانی
بساط می پرستی را کشیدند | بمستان جام ده اندیشه ناچند
دماغ از باده باید کلفشا نکرد | بده امشب که مستی میتوان کرد
بمستان ساقی ناهید پیکر | ز آب خشک میداد آتش تر
لب مطرب ز نغمه جوش میزد | نوای چنگ راه هوش میزد
رساندی کامروی از گردش جام | بخاطر گردش چشم لتاکام
گهی کز پسته میکردی گزک را | زدی یاد و لبش بر دل نمک را
بجامش باده خون دل نمودی | بگوشش همچو شیون رای بودی
نشسته در مقام عیش دلتنگ | نکردی ساز صحبت خارج آهنگ
ندادی طرز بزم آرای از دست | بمستان مینمودی خویش را مست
بحیرت رانی از خودداری او | همه کس بیخود از هوشیاری او
چو سرها گرم گشت از می پرستی | گل افشان گشت بزم از رنگ مستی
برآمد کامروی آهسته زانجای | که عذری گشت بر من کارفرمای
بسوی باغ رو کرد از غم دل | که روی تازه سازد از غم دل
بکنجی رفت بنشست از سر سوز | بیاد همدمان شد گریه افروز

دماغش گرم بود از نشاء می / بهار گریه خواب آورد بر وی
قضای تازه اندم در کمین بود / فلک نقش عجب از پرده بنمود
در آن شب ناگهان خیل پریزاد / برسم سیر می شد با دل شاد
پریزادی که سرو بود بر خیل / بسیر آن مکان کرد از هوا میل
دل از فیض هوس نظر از دست میشد / دماغ از نکهت گل مست می شد
شه خیل پریزادان خودکام / بت جادو نگه تا راوتی نام
فرود آمد در آن گلزار مهدش / ستم پرورده آغوش عهدش
پریزادان بهر سو می چمیدند / چمن یکسر مکان فیض دیدند
نظر بر کامروپ افتاد او را / ز رویش خواند نقش آرزو را
تماشا کرد آنجا مست خوابی / بزیر سایه خفته آفتابی
بدل گفت اینچنین صورت که دارد / که حسنش دل بحسرت می سپارد
ملاحت آدمی را هست شک نیست / ولی در کان آدم این نمک نیست
پری شرمنده سازد نقش چین را / خجل گردد چو بیند روی این را
نباشد دور اگر باشد فرشته / که دید آدم به این حسن سرشته
دلش نرد محبت باخت با او / چو گل با رنگ و بو در ساخت با او

ز تاب نشاء آن حسن سرشار

ز تاب نشاء آن حسن سرشار / سرش بگرفت بر زانو پریوار
که ای حسنت پری را کرده بیتاب / ندانم کیستی در پرده خواب
طلب فرمود حالی تخت را پیش / گرفت آن خفته را بر تخت با خویش
پریزادان بر اندر بر گرفتند / ز روی باغ تختش بر گرفتند

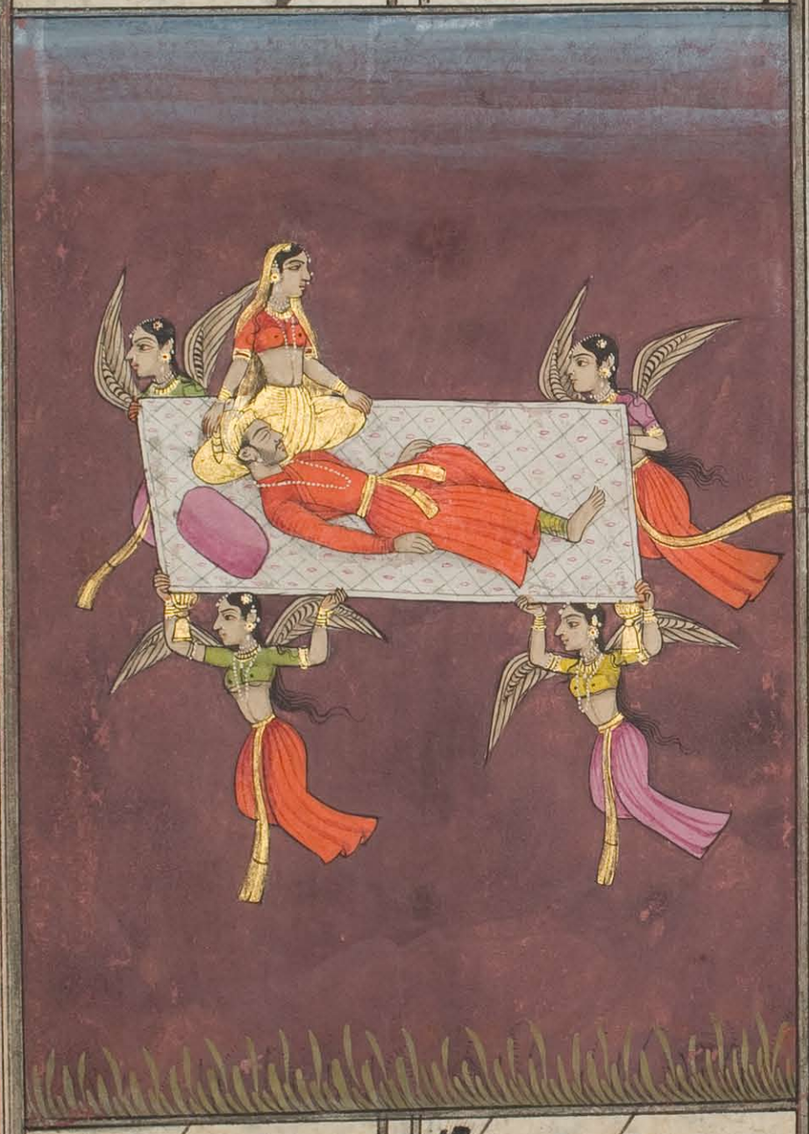

از آنجا شد بیک ساعت سبکبار / بسوی منزل خود کرد پرواز

بکوه قاف بود آورا نشیمن
رسید از ره بیابان دلخواه من

دل اندر وادیی از مهر و جوش
که یک بار آید آن عار نکبر هوش

نیامد کامرو باب و کرد پیر رو
ز جان خویش کشت اندر او سیر

هر جانب پرستاری فرستاد
سراغ او بدست کس نیفتاد

برانی راهها کردند کاهی
ز نقد کاهی دست تهی

بدرد آمد دل رانی ازین غم
بدل شد شادمانیها ماتم

ازین ماتم که دارد ناکهان رو
سیه پوشش پریشان شد چو گیسو

بخون دل ازین اندوه بنشست
درخشادی بروی خویش بر بست

غم اندر وادیی بالا بلند است
سخن در جای دیگر پایه بند است

بیا بگذر که فرصت را بدل نیست
بجز افسوس کاری عمل نیست

دل تنگ او تپیدن میپسندد هوسزار
که کی خواهد شدن این فتنه بیدار

دماغش را ببوی گل بر انجمن
زیبای تابی گلبرخش ریخت

چو چشم کامروز از خواب نیاز
سر خود دید بر بالین که ناز

ندیده انجا اثر زان برم دوشین
نه از اندر اویی جام نوشین

پریزادی نشسته بر زبونش
نگه را کرده وقف از رو فزونش

بجز اینی نگر و چون چشم بگشود
بجز اینی نگر و چون چشم بگشود

نمیدانست کاین جادو گری چیست
گمان بردم که این یا آن پری چیست

ازان حیرت نگاه و حشت انگیز
پریزاد بگفتن شد شکر ریز

که ای زیبا جوان حشمت فزون باد
دلم در عشق تو مهر ارمون باد

شهنشاه پریزاد خترم من
میان دلبران جان پرورم من

ببال سیر کینی می نوشتم
نسیم آسا بهر سوی گذشتم

کدر بر خاکش ناگاهم افتاد
بدام دلفریبی راهم افتاد

ترا دیدم در آنجا خفته بر خاک
ز دستت دامن طاقت رهانم

میکدیدن گرفتار تو گشتم
مرم ازین که در کار تو گشتم

ترا آورده ام با خود ازان باغ

چو نام قاف بشنید و پری دید
زیبای تابی بخود چون زلف بیچید

ز نومیدی به بخت خویش بر خاست
زبانز اشعله پرداز سخن ساخت

که ای نامهربان با من چه کردی
رسانیدی افتادم را بزردی

ز بار کوه غم بر من چه کم بود
که بروی کوه قافم باید افزود

نخستم در کمندی عشق بستی
چو دشمن در کمین من نشستی

بملک خاور

وگر دست ستم را برگشادی / کنون بند پری بر من نهادی
رهائی جستم زین غم خیال است / که از بند پری رستن محال است
غم هم صحبتان دارد هلاکم / فراق یار خواهد گشت پاکم
دل تارا ویا خون شد ز دوری / چو دید از کامروپ آن ناصبوری
بگفت ای آفت دلها نگاهت / چه جادوهاست با چشم سیاهت
چه صیادی که در دامت فتادم / ز عشقت نعل در آتش نهادم
پری را کرده دیوانه خویش / بیا کوتاه کن افسانه خویش
مشو غمگین که با تو مهربانم / ترا هر جا که خواهی میرسانم
رها کن از کرم بیگانه خویی / بمن در ساز چند از کرم رویی
سر هم صحبتی با من فرود آر / ز رضا جوئی توام اندیشه بگذار
کسی کو را پری در خانه باشد / بسازد گر باو دیوانه باشد
بخود چون آن پری را مهربان یافت / ازان بیطاقتی آرام جان یافت
بصد جان کامروپ آورا دعا کرد / بشکر مهر تنها ثنا کرد
ز لطفش با همه وحشت نگاهی / بالفت داد تن خواهی نخواهی
شکیبا شد که تا انجام چونست / فلک در مهر و کین مهر آزمونست

ندانم عشق را

ندانم عشق را مذهب کدام است / گرو هر کس که دیدم سر بدام است
ولی هر جاست ویران کرده اوست / کجا چشمست حیران کرده اوست
ز تیغش آدمی را سینه ریش است / پری دیوانه اندر کار خویش است
جهانی از غمش افتاده بر خاک / سری هر روز می بندد بفتراک
من و تو جمله سرگردان اویم / هلاک درد بیدرمان اویم
چو شد تارا ویا دل بسته عشق / برنگ صید زخم خسته عشق

دلش سامان عشرت آرزو کرد / بعشق روی آدمی در سبو کرد
هوس آینه دار خودنمائی است / شکست هوش را می مومیائی است
مخور می با حریف طرز نشناس / که باید حرمت می داشتن پاس
اگر داری سر پیمانه نوشی / برو بشکن خمار خود فروشی
طلب کن همدم الفت پناهی / برنگ شیشه باطن دستگاهی
باو باید طرب بنیاد کردن / بجامی روح مستان شاد کردن
باو آراست بزم دلفریبی / دلش پیمانه ساز ناشکیبی
پری با ساقیان عشوه انگیز / بشیرین خنده ها چون گل شکر ریز

زخون گرمی لب خوعهد بستند
چو دل دهلوی مینا شستند

نواسازان میگسو صف کشیده
زمه حلقه بگوشش دف کشیده

لب زخوشش هریک میزدستی
بم شادی بلند و زیر عشرت

زمینا باده چون در ساغر افتاد
هوشش را تاره سوزی در نهاد

عیان بود از پریداران رخاص
بهر جلوه چونی کیفیت خاص

میا کویی دل از کف میستادند
بدست افشانی از پا می ننشستند

بروز شب فلک را ان برم دلخواه
کشیده جام مهر و ساغر ماه

درین میخانه کینی لعبد دور
ندیده دیده بزمی بان طور

بادکاهی ادای بدمعاشی
نکردی کاب رفته از خوشش تماشی

که ساز دلنوازی یار نیکبخت
زروی مهر با آواز خوشش برافروخت

که بر رخسار صحبت رنگ شکست
چنان در بزم عیشش لهنک بنشست

که در هر دل ز مهر خویش ره داشت
چنان سر رشته صحبت نگهداشت

بزم می پرستیی بود همرنگ
خدا از رهم زبانان با دل تنگ

ولیکن تازه روی بود کارش
نهان میوخت کرچه در دیارش

ازو این کرم جوشید عجب داشت
کیی کوره دران بزم طرب داشت

یه نام کشتن نارادتی

یه نام شدن نارادتی بعشق کامروپ و فاش کردن راز عشق

پری چون دید روان مهر یارش
دو بالا شد دماغ عشق بارش

باد نارا و یانا چون گشت دمساز
میان این و آن کل کرد این راز

صبا خمار بوی کل قدیم است
ز غمازان دل عاشق دو نیم است

بهر خانه از و افسانه شد
حدیثش نقل هر میخانه شد

بهر جا مجلسیی ترتیب دادند
از و عودی بر آتش مینهادند

بهم چون نالهٔ کامان می نشستند
بحرف او شکرها می شکستند

پدر آورا بهم چشمیی ازین پیش
نموده نامزد بر سنت خویش

چو چون افسر نزای همسری بود
سر و سر کردهٔ خیل پری بود

بپیکر بدن ربودی هوش از سر
که نامش اتفاق بود سد بهر

سخن سازان چنین فتنه در بار
بسد بهر اکاهی داد ندارش کار

که شد نارا ولی آن سرو آزاد
اسیر دام عشق آدمی زاد

را قلیمی بخویش آورد و ماحوش
نهد چون آینه پیوسته در پیش

با و سر خوش نشنید صبح نامش
کسی از نغمه کاه از کردش جامش

دلش را قبله غیر از روی او نیست
نمازش جز بطاق ابروی او نیست

چنان زناد عشقش بر میانست
که هر تارش رگ هوندجانست

لقاف

چنان الفت بر محرم اشنا دید
که یاد خویشان هم رفته زیاد ش

شسته روز وشب در پهلوی او
دلش یکسانه از یاد من و تو

چو شد هر این حکایت را بهوشند
دلش از دلش غیرت بجوشید

برآمد دود حیرت از دماغش
حدیث عشق بازی کرد داغش

غریب است این سخن گفتا عزازت
که هر کس را رخنبس خوف نصیبت

پری باد می چون رام گردد
مبادا دوست دشمن کام گردد

به تلقین میت خود آمدم یاد
که برگوینده اش صد آفرین باد

کبوتر با کبوتر باز با باز
کند هم جنس با جنس پرواز

برانشفتن سد هزار شنیدن آمدن سخن دلربایان کامروپ

ز سرهنگان هر دیو شب پاک
یکی گفتم ربائی سخت چالاک

طلب فرمود گفتا راه جویند
بسوی قاف بیجون باد پویند

که آن ناجنس انجا فتنه سازاست
سرش پوسته در آغوش نازاست

بکین سازید و فرصت باسدارید
که او را زنده پیش من بیارید

به تیغ کین نگارم گردنش را
سبک سازم ز بار سرزنش را

یک حکمش دو عفریت قوی یال
گرفتند و بکندند چون غزال

همانم بر هوا پرواز کردند
چو ابر تیره رفتن ساز کردند

بکمتر روزگاران آن دو نامدار
رسیدند از قضا در کشور قاف

چو از هر بام و در گشتند آگاه
سوی تاراوتی افتادشان راه

نگه کردند در دیده دران کاخ
که باد او در از وی چشم کس تاخ

بقصد کامروپ از کینه داریدن

شدند آماده فرصت شمارش
بقصد کامروپ از کینه داریدن

شبی شد کامروپ از می سبک هوش
سرش را داشتی مستی در آغوش

ز بزم آن پری مستانه برخاست
بخشش خواب لوشین بستر اراست

نشسته هر طرف خدمتگذاران
برسم یاسپایان پاسداران

روان تا خوابگه آمد بانداز
بخفت از نیخودی بر بستر ناز

در ربودن عفریتان کامروپ را و رسانیدن بر سد هزار فرسخی ایشان

قضا خواب عجب در زیر سر داشت
کرانها دیده بید از بلد اشت

کمین سازان فرصت چو رسیدند
چو نرگس دیده ها در خواب دزدند

چو کان با تخت زر برداشتندش
بسرعت بر هوا افراشتندش

بزنگ بادپوی گل رخانش
رسانیدند کام دل بدشمن

چو سد هزار فرسخ حصه برداشت
ان طاندر خست از نیمه راهی

به این خدمت ز دیوان شاد گردید / دلش از بند غم آزاد گردید
بگفت آن بدوش و نی آرزو را / هوس پروردهٔ گستاخ رو را
ز سر تا پاش در آهن بگیرند / حساب کینه از دشمن بگیرند
چو شد بر کامروب این فتنه بیداد / ز هول آن کشاکش دیده بگشاد
سر و گردن به زنجیر آشنا دید / دو دست نازنین را بر قفا دید

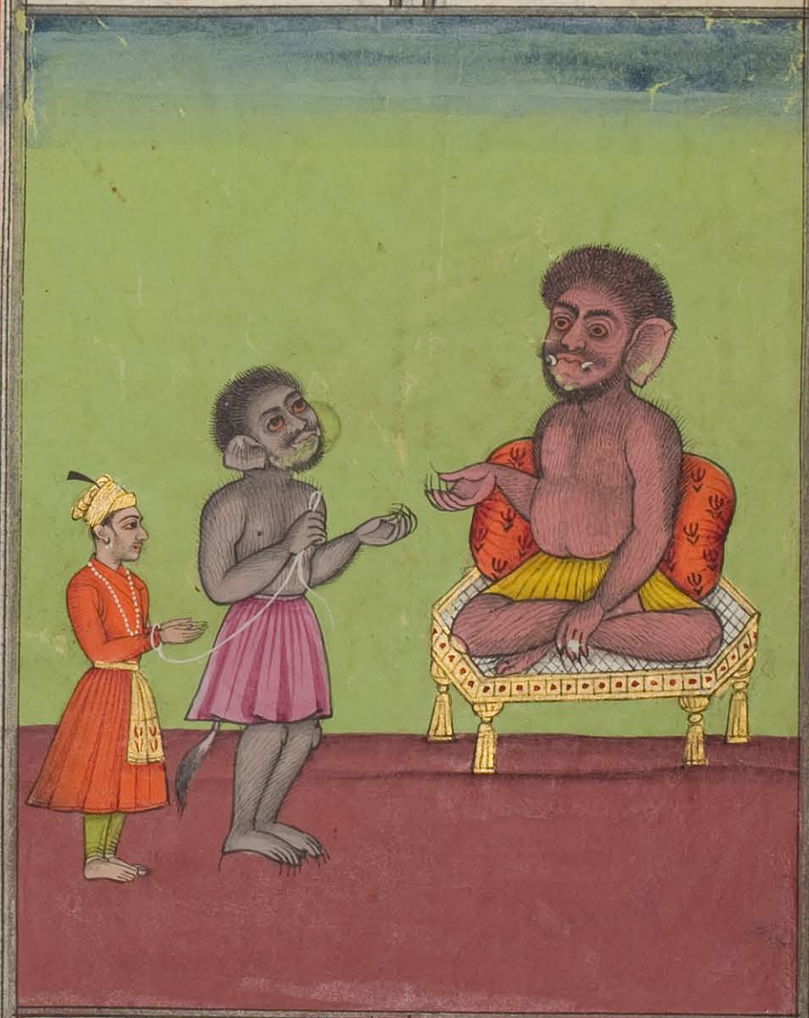

بحیرت ماند از نیرنگی کار / نه رای صبر و نی یارای گفتار

بر آشفت از غضب سد هر چو آتش / بگفتا از حد خود پا برون کش
ترا چون نقش در دل بست این رای / که در ملک پریزادان نهی پای
نشستن با پری رانو برانو / ترا می زیبد ای آشنا روی
چه زهره آدمی را با همه زور / کزو در کشور ما افتد این شور
سراپا خشم گشت و بر جلد زد / اجل را بهر خون ریزش صلا زد
به نرمی کامروبش گفت ای شاه / خزان را از بهارش دست کوتاه
من بی خانمان از جور گردون / جفاها دیده و می بینم اکنون
مسافر پیشه ام بی راه بی رو / چو بادی بیقراری بیهوده پو
ندانم چون سیه شد اختر من / ز بخت بد چه آمد بر سر من
مرا تا راوتی آن بیخرد کیش / بقاف آورد زانجا خفیه با خویش
بنا بر مصلحت با آن کم از کم / شبی را روز میکردم بصد غم
رهای نقش می بستم ازین قید / بدام دیگران کرد آسمان صید
چرا بیهوده با من بدگمانی / کنه تا راوتی دارد تو دانی
بمن تهمت چه بندی بیگناهم / نباشد غیر انصافت گواهم

مهربان شدن چند راوتی مادر سد هر و در خواستن کامروب از سد هر

دل چند راوتی بر جان آن زار / بدرد آمد ز بیتابی بیکبار
بسدهر گفت ای قربان رویت / بلا گردان تندیهای خویت
بیا بگذر ز خون بیگناهی / که در جانش نباشد غیر آهی
بمن بخش این گنه را جان مادر / مشو غنچه گل خندان مادر
سزای او همین کز شور بختی / ز بی برگی دهد جان را بسختی
بگو تا زنده در دامان صحرا / گذارندش بمرگ بیکسیها
پسر از حرف مادر سر بپیچید / گناه کرده و ناکرده بخشید
بگفتا آن دو سرکش را بخوانند / که چون بادش ز دریا بگذرانند
بجای افکندش در بیابان / که باشد با اجل دست و گریبان
بیکساعت ز جایش در ربودند / چو مرغ نامه بر پر بر گشودند
هوا را چون بیابان می نوشتند / که تا از کوه و دریا در گذشتند
پس آنگه بر زمین پارس نهادند / لقب او را بیابان مرگ دادند
که ما رفتیم مرگت همنشین باد / نفسها را شمار واپسین باد
چو از چنگال دیوان گشت آزاد / بدل گفتارهای عفت من باد
زبان را سرخوشی داد از پی شکر / سر بر خاک بنهاد از سر شکر

دویدی هر طرف

دویدی هر طرف با نیم جانی / مگر یابد ز آبادی نشانی

بهر سو جست جوی آب میکرد / نفس را در طلب آباد میکرد
بنزدیکی در آنجا بیشه یافت / ببوی آب همچون باد بشتافت
بگو بیشه بهشت روح پرور / درختش میوه دار و سایه گستر
ز جوش سبزه آب اندر آن جای / نمی آمد مگه را بر زمین پای
نظر چون بر بساط سبزه افتاد / ز بخت سبز گفتی یاد میداد

بیتاب

ز آب و میوه چون آسوده دلش
تمنا در ربود از کف عنانش

زدی بر بوی آبادی قدم خویش
که آید تا چه پیش از طالع خویش

کهی بر رفت دلها می نشستی
خمار غم بر آخت می شکستی

دیدن کامروز بشسته پادران بیشه دبدام فریب گرفتار شدن

بدید از دور پیر گرم رویی
نشسته زیر سایه راه جویی

چو پیری تخمه کردن نشسته پای
نهان در صورت آدم بلای

روان شد کامروز از خام دستی
بسویش از ره صورت پرستی

چو شد نزدیکتر گفت سلامش
هفتد پیر سا هر گز بدامش

بدل گرمی چو ایشان داد پیر
که ای دلکش جوان مهر تصویر

چه نامی کز تو دل در بر طپیدم
چو تو مهر آفرین هرگز ندیدم

بگو تا کیستی از کجایی
چنین حیران و سرگردان چرایی

چه پیش آمد در بجا چون فتادی
غم و رنج بجت بدل باد دادی

بگفتا سرگذشتم داستانی است
پریشان حالی من ترجمانی است

چه می پرسی ز ره افتاده را
بدرک خون شدن دل داده را

جدا از یار دم دور از دیارم
منم کو نه پریشان روزگارم

بقیه حکایت کبوتر با بازان تسمه پایان

بخلقت استخوان در پا ندارم
ز پی پائی همه کر فرمان سوارم

مرا مرکب تلف کشته است از زور
ز دردش سالها بودم زمین گیر

دگر طالع دو اسبه سوی من تاخت
که چون نوجوان داروی من ساخت

کنون تا زنده ام در زیر پایم
رهائی نیست ممکن زین سوارم

طبیعت مدتی خندید بمن حالت
نگاهم نشنه گشت باز امت

نه بینی دشت پیری در بطالت
نمانت گاه کیفیت اشتهات

دوائی ذکر جا بک بر آورد
روانش بر کهل کاه آشنا کرد

بزد پیر کردن او سپیل تند
بگفت از جا بجست ای مرکب تند

ز بیتابی در آن آشفته رنجی
نفس بر کامروز آورد تلخی

بدر د آمد دل شوریده او
جهان تاریک شد در دیده او

بدل میگفت دیدی تا چه کردم
بپای خود بمرگ بد رسیدم

وجود من با من خواری دستی
چه بودی گر نه بستی نفس امتی

اگر میبست رو از وهم گذشتی
که حال گر انجانان نگشتی

در آن دریا طوفان خیز جلگاه
مرا کشتی تن شکست صیدآه

نشد تیری بمن راهنمک میکرد
بگونم پنجه در از تک میکرد

بدینسان با دل از خویش بیزار / همی گفتی نبودش چاره کار
چو اسب تیز رو آخر بهر سوی / نمودی بر مراد او تکاپوی
بجان می آمدی زین ره سپردن / بهر گام از خدا میخواست مردن
رهائی ازین بلا دشوار دیدی / همیشه از اجل منت کشیدی

شراب سازی آموختن کامروپ تسمه پامانرا و مست کردن آنها و رهائی یافتن جمع بحسن تدبیر او

قضا را روزی از خونشان الک / همه آدم سوار و زشت بدرک
به نزدیکش رسیدند از ره دور / ره آورد همه شان بود انگور
بگفت این را همه دوشاب سازند / شکر را دل ز رشکش آب سازند
بگفتش کامروپ ای حکمت آموز / چرا آئین نمیسازی دل افروز
غذای روح یعنی باده ناب / که پیشش تلخ گردد کام دوشاب
بگفتا بازگو کیفیتش را / بیان کن یک بیک خاصیتش را
چه باشد می چگونه می رسانند / که می سازند آنها گر بدانند
بگفتش چاره ساز نالوانی است / طرب را نوبهار گلفشانی است
برنگ جان بتن گرم آشنائی / چو آب زندگی شادی فزائی

نمیسازی

چگویم پیش ازین

چگویم پیش ازین از آن عشرت انجام / ازو پیری جوان گردد بیکجام
دل پیر از شنیدن کرد خرسند / چو مخموری بیک جام آرزومند
بدستوری که گفت او کار کردند / متاع خوشدلی در بار کردند
چنان جوشید می از سینه خم / که خشت از رنگ شد آینه خم
پس از چندی رسید آن داروی هوش / ز جوش خام کاری گشت خاموش
بگفتا کامروپ این مایه عیش / کنون شد پخته و پیرایه عیش
خواصی را که از وی گفته ام من / درو پیداست می باید کشیدن
خود اول جرعه زان نوشجان کرد / پس آنگه ساغری تکلیف آن کرد
چو پیر آن ساغر سرشار نوشید / برنگ گل دماغ از باده جوشید
نشاط افزود آورا نشاء می / دویدش همچو خون اندر رگ و نی
ز ساقی ساغر دیگر طلب کرد / بخورد آورا و بنیاد طرب کرد
زمی بشکست طبع کنده او / نشاط مرگ بادا خنده او
بتحسین گفت خشنودم نمودی / برویم صد در عشرت گشودی
بگفتش کامروپ این شربت روح / که باشد مرهم دلهای مجروح
غنیمت دان که بعد از قرن بسیار / چنین جان دارو از تو شد پدیدار

بشکر آنکه این یاقوت سیال / نگاه افروز شد از تو درین سال
بهم جنسان خود بزمی بیارای / بر ایشان جام چندی را به پیمای
فرو شو از دل شان کردم غم را / که از مستیش نشناسند هم را
بگردان جام و مجلس تازه گردان / خود و انرا بلند آوازه گردان
پسند طبع پیر افتاد این رای / که باید گشت فردا مجلس آرای
طلب فرمود هم جنسان خود را / فزود از جنس می سامان خود را
گروه تسمه پایان چون شنیدند / همه بر دوش مردم در رسیدند
اشارت کرد ساقی را که بشتاب / حریفانرا بجام چند دریاب
بساغر ریخت می ساقی تر دست / که هوش از بوی او گردید سرمست
بهر یک ساغری زان می رسانید / هوایش ریشها در سر دوانید
چو دور چند پی در پی روان کرد / به بیهوشی همه را مهمان کرد
متاع هوش چون در کار می شد / دوال پای هر یک سست می شد
ز گردن کامروب آن بار انداخت / بزد سنگ سرش از مغز پرداخت
پس آنگه گفت با جمع گرفتار / که دوش خود سبک سازید زین بار
تلافی های بدکاران چنین است / توان کردن که فرصت در کمین است

بحرف او که عین

بحرف او که عین مصلحت بود / برآورند زان آتش یکی دود
شکسته همچو خور آن جمع دلتنگ / سر سنگین دلان از ضربت سنگ

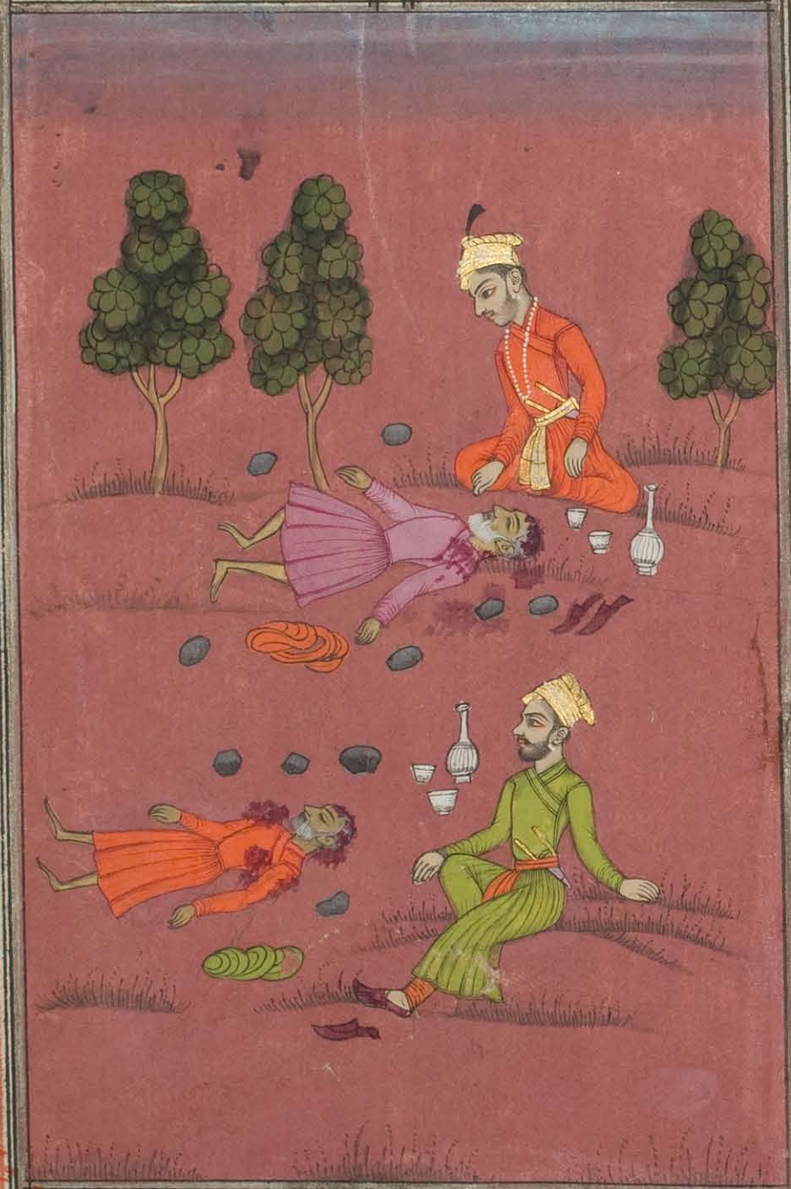

ز دوش آن بار سنگین برگرفتند / بسر گویی نشاط از سر گرفتند

شکر گفتن جمعی کامروب را که از قید آن بلا نجات یافتند و پند دادن کامروب

در خصلت نمودن آنها

پیش کامروپ الخسته جانان / بشکر این رهائی تر زبانان
سراسر لب نشاط انگیز کردند / به بوسه خاک را گلریز کردند
که ما را حسن تدبیر تو جان داد / جهان بین تو روز بد مبیناد
دلی میداد هر یک را که بی سوز / نگردد هیچ شمعی مجلس افروز
گهر در کان اگر سختی نه بیند / کجا بر افسر شاهان نشیند
دلی تا خون نمیگردد ز دردی / نمی آید بکار هیچ مردی
فلک در کار مردان می نهد بند / بنامردان بود پیوسته خرسند
بمردان رنج و راحت سرنوشت است / جهان آیینه دار خوب و زشت است
شکیبائی نباید دادن از دست / که در سختی فلک مرد آزما هست
سر تسلیم می باید نهادن / زبان هر دم بشکر او گشادن
برخصت هر یکی را شاد میکرد / یکی زان بیدلان فریاد میکرد
که من از تو نمی خواهم جدائی / مرا جان داده یعنی رهائی
نهاد از نکته های نوش در پیش / تسلی مرهم بر هر دلریش
بگفتا هر یکی را ره جدائیست / قدم در ره نهد رهبر خدائیست
ز تو حق عجب بر گردن جانست / دل از شرمندگی در گریبانست

نخواهم از تو چون سایه پریدن

نخواهم از تو چون سایه پریدن / من و پیوسته دنبالت دویدن
چو از وی کامروپ آن آرزو دید / بروز بیکسی یار نکو دید
بهمراهی او زانجا روان شد / باستفسار حالش همزبان شد
که چون با یکدگر گشتیم همراه / ز حال هم توان گردید آگاه

احوال پرسیدن کامروپ و دوران شناختن او را

خبر ده وز خود وز کشور خویش / ز سودائی که داری در سر خویش
چگونه در جهان آواره گشتی / برین دشت و بیابان چون گذشتی
چسان گشتی اسیر تسمه پایان / بگو ای غمگسار بینوایان
بگفت ای تاج سرها خاکپایت / سر صد همچو من بادا فدایت
حدیث سرگذشتم گفتنی نیست / سر این زلف غم آشفتنی نیست
مزن انگشت بر لب این در آرا / چه خواهی واگذار این غم نوا را
ملال افزاست شرح قصه من / جفا از خوان غم شد حصه من
بدر آرد مبادا غم دلت را / دهد یاد از طپیدن بسملت را
ولیکن پاس امرت ناگزیر است / بگویم زانکه دل احسان اسیر است
منم هندی نژاد آوده مسکن / وزیر راجپت را چشم روشن

پدر کرد است مترچند نامم / فلک یکدم نگردیده بکامم
جهان آوارهٔ بی ساز و برگم / گل داغ بهارستان مرگم
چو نام آشنایش خورد بر گوش / ز مهرش کامروپ افتاد بیهوش
مترچند از تماشای چنان حال / بحیرت آشنا چون چشم تمثال
نشسته بر سرش چون چاره پرداز / که تا زان بیهوشی آمد بخود باز
بگفتا من ترا اول ازین راه / نمیکردم ز حال خویش آگاه
که حرف سوزناکم جان گداز است / نوای محنتم آشفته ساز است
شنیدن داستان محنت اسباب / نیارد خاطر نازک دلان آب
چو در آغاز حرفم گشته مست / زبان گفتیم حیرت فرو بست
بیا خود را خلاص از در سر ده / مرا با من گذار از خود خبر ده
بگفتش کامروپ از مهر آسای / که مترچند چند این ناشناسی
نظر کن در من و در پیکر من / ببین تا کیستم پا تا سر من
هم آهنگ توام در رنج و آزار / شریک غالبم با تو درین کار
چه پرسی کامروپ خسته جانم / ز باغ راجپت سرو روانم
چو نامش گوش مترچند افروخت / نظر را طرز بینائی در آموخت

در آغوشش نگه چون

در آغوشش نگه چون در کشیدش / بغور حسن نه گلگون رسیدش
عجب سوزی ز مهرش در سر افتاد / کشید آهی و در پایش در افتاد
چو بیهوشی بساط خویش برچید / زمین بوسید و بر گردش بگردید
کشیدش کامروپ آرزو کیش / چو دل از مهربانی در بر خویش

خدا را شکر گفت از دیدن او / نشست آنگه بغم پرسیدن او

گذارش نمودن مهر چند احوال خود پیش کنور کامروپ

مهر چندش فراوان آفرین کرد / ز حال خود گذارش اینچنین کرد

که چون تخته دور از هم افتاد / جدا از تو بجانم شور افتاد

هجوم غم چنانم کرد بیتاب / که گفتم میزنم کشتی بر این آب

مرا دادی بجان خویش سوگند / کزین حرفی که گفتی لب فرو بند

مکن قصد هلاک خویش زنهار / عنان صبر و طاقت را نگهدار

بفرمان تو زان سر در گذشتم / ز شرم زندگانی آب گشتم

نشسته چشم بر نیرنگ تقدیر / سراپا گوش بر آهنگ تقدیر

ز دست انداز موج آن تخته بیخواست / گهی کج میشدی گاهی شدی راست

که تا خورشید چون گشتی بدخواه / فرو در بحر مغرب رفت ناگاه

فلک داد از کمال دوستکامی / جهان را خلعت زیبای شامی

همان دم صرصر پر زور برخاست / ز دریا صد قیامت شور برخاست

سیاهی کرد از هر سو سحابی / بجان میگفت مرگ از سر حسابی

خروش رعد برق آغاز گردید / عدم بر روی دل در باز گردید

در آن آشوب طوفان بلا جوش / مرا فکر تو کرد از خود فراموش

که ناگه تند موجی

که ناگه تند موجی سوی من تاخت / ز روی تخته ام در آب انداخت

زدم یکلحظه بر هم دست و پایی / شکسته کشتی ناآشنایی

جگر خون شد ز وحشت بر هلاکم / که دریا غرق خواهد کرد پاکم

بدست من در آن حالت در افتاد / درختی دیر سال خشک بنیاد

سبک برجستم و بر وی نشستم / بدست آویز آواز غرق رستم

درخت از موج بی در پی سبک خیز / گرو می برد از کشتی تک تیز

عروس صبح شد ناگه شکرخند / ز رخ مشکین نقاب شب برافکند

فرو خوابید طوفان باد بنشست / سحاب از روی گردون رخت بربست

برآمد شاهد گل چهره خورشید / جهان را گشت روشن چشم امید

چو وا دیدم درخت آرزو برگ / نهنگی بود جان فرساتر از مرگ

بآن اسباب گرش بیند در خواب / ز وحشت زهره شیران شود آب

هیات

در آن طوفان نمودم کشتی نوح / چه دانستم که باشد آفت روح

ز خیر ناامیدی زد در دل / بخون بنشست حیرت بر در دل

اجل کرد از سر مستی سماعی / حیات از دور میگفتا وداعی

بتقدیر الهی دل سپردم / ز نومیدی نفس ها می شمردم

قضا را آن لهنک از جو بدید
چو کشتی رو بساحل می‌نهاد

ز حال آشنا شد نیمه روز
بروں افکند خود را اندر انجا

ز تاب مهر پشت گرم میتافت
بهر پهلو زمین را نرم میساخت

من از وی یک نفس توقف نکردم
روان در گوشهٔ ایمن رسیدم

دران آبادی ایشان چو دیدم
بپای خویش میکردم لگدکوبی

چو لعل تشنگی در لبش افتاد
گذارم بر زمین دلکش افتاد

برآسودم ز شیر نر چو یک بار
زبان از شکر کردن نیارم

درآن خلوت بیادم گریه بر رود
سر شک دیده دادم آرزو داد

گذشتم از سر فریاد و نالہ
ترا کردم بحفظ حق حوالہ

قدم زانجای دل‌کش برگرفتم
ره آواره‌گی از سر گرفتم

ملکر کوشم برافروزد صدر
درآن صحرا بهینم نقش پایی

سیه دیوی بناگه شد دوچارم
بدل گفتم مرا آمد روزگارم

چو صیاد اجل ناگاه بگرفت
مرا بر دوش خود بسیار راه برگرفت

بگم فرصت بجای خویشم آورد
بدیو سرکرده هم منشش کرد

خدیو دیو را دانی ستمکار
بدیو گفت کاین را زود بردار

بهر تا پیش هندروان نشیند
بمرگ خویشش سرگردان نشیند

مرا بگرفت دیوی ره سپر گشت
برندان بلد بسپرد و برگشت

چه زندان سنگ بست پیش بندیست
مگه با اوج او کوته مکندیست

چو من جمعی در آن بودند محبوس
بمرگ خود همه حیران و مایوس

بگردم اهل زندان حلقه بستند
ز لب مهر خموشی برشکستند

که ای سرحلقهٔ محنت نهادان
زبخت بد اسیر و یوزدادان

بگو تا کیستی احوال چون شد
چسان مرکت بزندان رهنمون شد

من از هجر تو بودم با دل تنگ
گذارش را نکرده نازه رنگ

یکیجی رفتم و نشستم از درد
غمت با من چکوبم تا چها کرد

کهی در گریه که در خنده بودم
بمردم از غمت شرمنده بودم

بهم زندانیان مرا گفت و گو بود
که این دیوانه مرکش از رزو بود

دریغا بایدش بر خویشتن بگریست
گر این دیوانه نبود خنده‌اش چیست

نمیداند که روزی نوبت اوست
بجز اری دیو رشتش میکند پوست

من اینجا می‌شنیدم با دل زار
دم تیغی بنقد جان خریدار

دگر چون روز شد زندانیان را
دل از جا رفت آن قربانیان را

پریده از زردی هر یک رنگ امید
نفس را بست شد انهنگ بید

یکی زانها که در بهلوی من بود
چه شد گفتم چرائی دست آلود

بگفت ای ابله نادان گمراه
نه واقف مگر زین مرگ آگاه

زما هر روز یک کس را بنا چار
کشند از بهر قوت دیو بد کار

عجب کامروز فردا روز خشن دیو است
زیم مرگ و زندان خو پیوست

بگفتم نامی پسر دارد دیگانه
هدم نامی پسر دارد دیگانه

بزندان می رسد تا بر گزیند
زماده کس که قربه تر به بیند

کند صرف خوراک میهمانان
ولش فارغ زمرگ ناتوانان

بدش در گفت کو بود اینچنان تر
درون آمد هدم ناخوانده از در

زبیمش جمله در لرز اد فتادند
بپای او نزاری سر نهادند

من از جائی که بودم رم نکردم
سر مو بر تن خود خم نکردم

هدم ناگاه سوی من نظر کرد
خموشیهای من دردی اثر کرد

بگفت از من که زندان خو گرفتست
تمیگوئی ترا لب چون خموش است

بخنده گفتش کین جمع دیرش
ز بیم مرگ مے لرزند بر خویش

مرا با زندگانی هیچ رویست
بغیر از مرگ ما را هیچ از رویست

بگفتا کیست گر خویش سیرے

چه غم داری که بر مردن دلیرے

بگفتم قصه من سوزناک است
چه پرسی گر فرا گم سینه چاک است

چه از کامروا استفته حالم
نماید زندگانی آود با لم

گرم کن بر من یے آزر زویے
گر آب تیغ تر سازم گلویے

سرم پیش از همه از سر جدا کن
نه بهر خود بیا بهر خدا کن

که تا کوتاه کرد د این غم من
نشیند بیکسے در ماتم من

درانجا بشنوم غم نامه آو
که بر هم خورد چون هنگامه آو

گر فت آن دیو دستے من بدستے
وز انجا برد چون خدمت پرستے

زیے نامی بلنجی بر نشستم
نفس چون شعله دل می بلستم

چو شب شد پرده دار از خلوت راز
هدم آمد بجائی خویشتن باز

مرا خواند از برون و گفت خادش
کسے بر مرگ نگشود است آغوش

عجب دارم من مسکین از بیگانگی تو
یے مرگ ایچنین جانداد گی تو

بگو تا بشنوم حرفی ز رازت
چو هیچ شد یکے تا با که سازت

چو میهان خاطرش دیدم ز حدش
پی تفسیر حال در هم خودش

فرو خواندم بروطومار غم را

بگفتا کیست

بزار از سر نیاز ره نهادم
که من از زندگانی ناامیدم
دل دیوار غم من ریش کرده
حدیث دردمندی را اثر هاست
بگفت از من رهائی تا ز راهست
دو تار مو بمن داد از تن خویش
بر آتش نه که چون دودم به بینی
بدو گفتم میخواهم تنهائی
مرا بگرفت اندیوار مگذار
سبک زان پیم گاهم بگذرانید
سلامت مژده داد و گفت رستی
برو هر جا که میخواهی رهت باد
امید وصلت در دل تازه شد باز
که ای فریاد رس در واپسینها
ز چندین درد و غم وادی نجاتم

یا خواهش گر بیابد راه بادم
بر افشاندست خاشاکش گه و بیگاه
چنان بیگانه مهراندیش کس دید
نمک را شور در کان جگرهاست
دل دردآشنایم عذر خواهست
که هر جا کار دشوار آیدت پیش
ز هر زود ترزودم به بینی
که زود از دیو لد خشم بگذرانی
چو خر چین طبع بد دوشم مکنید
ب حاجت دامن بحرم رسانید
بطالع زین بلد زاد حسینی
من اینک باز گشتم الهی باد
سپاس رستگاری کردم آغاز
کس بیکس توئی در بیکسیها
بوصل دوستداران ده برائم

در آن وادی تگا بومی نمودم
نه بردم ره بجائی روز بگذشت
شدم پیدا رهی از هیچ سوئی
سحر بر جاستم ره پیش کردم
دران دریا کنار از عجز تابم
که تا که کشتیی پیدا شد از دور
فغان بر داشتم کافتم بفریاد
ز دست انداز مهر تا توانم
فغانم حلقها زد بر در گوش
ب حاجت تا خدا از ورق دیدم
بلطف اهل کشتی یار گشتند
بسر تا برده شرح هاجرا را
سر از انجا رخ بچید کشتی
بیا یا اهل کشتی طعمه بردار
بهم گفتند کین افتادگی زشت

بهر سو چشم عبرت می گشودم
شبیم چون همدم دلسوز بگذشت
بآب دیده کردم تازه ردی
بر فتن پای طاقت پیش کردم
حباب آسا دو چشم بود بر راه
سر پر آرزو را تازه شد شور
غریبیم از جفای چرخ ناشاد
خدا را نا خدا ترسی بجا نم
دل کشتی نشینان شد اثر جوی
مرا بگرفت و بر کشتی نشاندند
بزنگ و دستان خمخوار گشتند
که آمد نیم شب با دو قصارا
بلطف خان آشنا گردید کشتی
که از نوعی تست ای بد نگون بخت
بشور آورد بحر از نوری بخت

روان باید بآبش در فکندن / شگون دارد کلک را زود کندن
من از نقد حیات خود بهیدست / که کشتی از تلاطم خورد بشکست
فنا بر اهل کشتی زد شبیخون / نیامد زنده از آب بیرون
مرا حفظ الهی در چنان بیم / نمود از تخته پاره لوح تسلیم
من از رویش بکام دل رسیدم / ز دریا رخت بر ساحل کشیدم
در آن صحرا سپاس اندیشه ام بود / فلک سان راه رفتن پیشه ام بود
دل ویرانم آبادی هوس داشت / هزاران آرزو از پیش و پس داشت
که دیدم پیر مردی را بناگاه / نشسته بر کنار چشمه از راه
دلم از بیکسی شد طالب او / ز شادی گرم راندم جانب او
ز روی مهربانی گفت چونی / که آرام نیست با این گرم خونی
چه نام و کیستی نام تو چیست / ازین جنبش بگو آرام تو چیست
چه حیرت نعل در آتش نهاد است / برین صحرا گذارت چون فتاد است
بخود چون یافتم مهر آفرینش / ازین عاقل که زهرست انگبینش
برو بر خواندم از محنت پسندی / سراپا داستانی دردمندی
بگفتا شکر کز اقبال خویشت / چو من مهمان پرست آمد بپیشت

دگر غم از دلت

دگر غم از دلت کو رخت برگیر / بشادی فال عیش از بخت برگیر
نمود از دلدهی ممنون خویشم / تر و خشکی که بود آورد پیشم
چو آسود از خورش این نقش بدخو / سرم از بار خواب آمد بزانو
ز جا برجست بار دوش من شد / غمش حیرت فزای هوش من شد
میان را از دوال پا کمر ساخت / باین حیلت گری در دامم انداخت
از آن باز از جفای چرخ کین توز / اسیران بلا بودم شب و روز
که تا از آن ورطه درد آزمائی / نصیبم شد ز اقبالت رهائی
خدا را شکر کامد پا بگنجم / وصالت شد تلافیها رنجم
مرا زینسان که گفتم آزمون کرد / نمیدانم که گردون با تو چون کرد
بدردی کامروپی از خود سخن راند / که مترچند از حیرت فرو ماند

رسیدن کامروپ و مترچند بکنار جوی و زیر درختی آرام کردن و بدست آوردن طوطی و ملاقات با کیسای اجاج

نوا پرداز این افسانه راز / چنین از پرده بیرون داد آواز
که با هم آن دو همدم چون رسیدند / نوای غم ز یکدیگر شنیدند
بهم آهنگ رفتن ساز کردند / ره پست و بلند آغاز کردند

بهر روز از مقامی حیرت اندوز / ز هر گوشه بعبرت دیده افروز
پس از یکچند زان آواره گردی / نمود اقبال طالع یا بمردی
قدم بر دامن کوهی نهادند / نظر را هر طرف پرواز دادند
روان دیدند انجا جوی آبی / صفا آیینه داری نقابی
زمین دلکشی نزهت سرشتی / دل و چشم تمنا را بهشتی
دمی انجا نشست آن هر دو سیماب / دل لب تشنه را کردند سیراب
درختی بر کنار آب دیدند / هوس را رخت در پایش کشیدند
که ناگه از سران نخل آرام / تو گفتی هاتفی میداد پیغام
سخن میکرد شیرین تر ز هر گوش / که دلها می شدی چرب هم آغوش
نظر کردند در بالا بصد فن / که تا از کیست این پیوسته گفتن
نشسته طوطی دیدند بر شاخ / شکر ریزی زبانش کرده گستاخ
زمرد بال و پر منقارش از لعل / ز صوتش دل بر آتش داشته لعل
نفس را هر نفس آهنگ میداد / سخن را از فصاحت رنگ میداد
ازان شیرین سخن حیران بماندند / فسون چشم بد دور از تو خواندند
ز هم تار نظر را دام کردند / هوس را از پی آو دام کردند

قضارا طوطی

قضارا طوطی اقبال پایه / بفرق کام روی افکند سایه
بدستش بر نشانید از سر مهر / باو بگشاد هر دم دفتر مهر

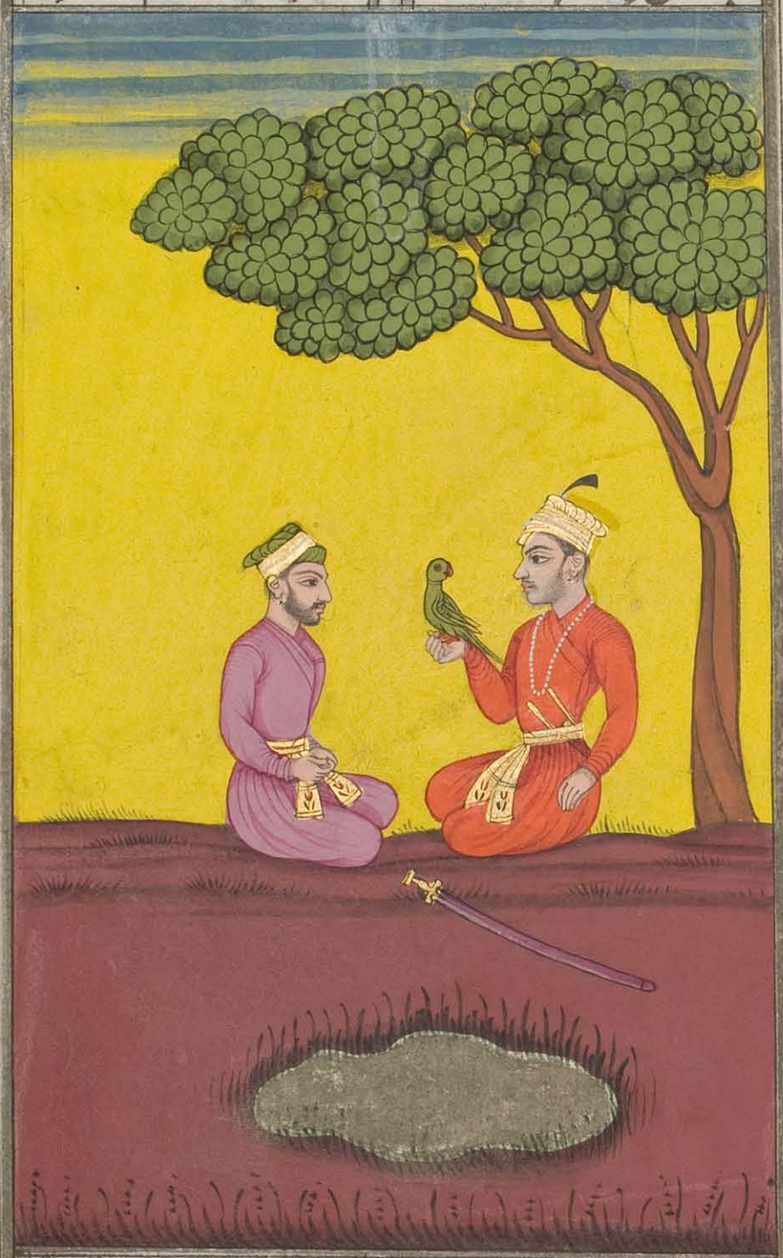

بگفتا ای همای اوج اقبال / سرم را سایه تو عافیت فال
چه مهر است اینکه ما را زنده کردی / بلطف بی بدل شرمنده کردی

چه الفت بود کاین راز از تو دیدم / لباس غم بشادی بر دریدم
چه افتادت که با ما یار گشتی / انیس همدلان زار گشتی
مگر داری دل درد آشنایی / ز سودای کسی در دل هوایی
نبودی گر دلت از دردمندان / نگشتی آشنای غم پسندان
زبان کرد از سخن طوطی شکرریز / بشیرین نکتها شد رغبت انگیز
بگفت ای رنج پیمایان دلخون / بیک هنجار نبود کار گردون
گهی رنج آورد گاهی دهد گنج / شکیبا همتی باید خرد سنج
که نگذارد ز کف سررشته هوش / کشد بار طلب پیوسته بر دوش
طریق عشق را راحت آشنا نیست / محبت را بمژ غیر از جفا نیست
بهر گام اندرین ره بیم جانست / تحمل زاد راه رهروان است
بباغ دوستی گل بی شمار است / ولی پای طلب بر نیش خار است
گل بیخار نتوان چید ازین باغ / که گل بیخار نبود لاله بی داغ
پریشانی بهارستان عشق است / دل خونین گل دامان عشق است
کمال مرد باشد غم کشیدن / ز ناکامی بکام دل رسیدن
بود شایسته مردان هشیار / نه پیچیدن سر از دشواری کار

که هر زخمی بمرهم روشناس است

که هر زخمی بمرهم روشناس است / غم و شادی بگیتی هم لباس است
از آن شکرشکن طوطی خوشگوی / تحیر کرد شانرا آب در جوی
که این دلداری عرفان سرایی / چسان می آید از مرغ هوایی
بعالم بخت سبز ماست گویی / که نبود مرغ با این تازه رویی
باواز مهربانی دل سپردند / ز جان خود گرامی تر شمردند
فقیری هم در آن هنگامه پویان / رسید از مسکن خود آب جویان
تجرد کرده عزلت دستگاهش / ز ترک ما سوی بر سر کلاهش
جدا چون آفتاب از سایه خویش / نموده بیکسی سرمایه خویش
دمیده از رخ او صبح پیری / کمان گشته قدش از گوشه گیری
خدنگ آرزو در دل شکسته / ز دست هر کشاکش باز رسته
مگر انداز غسل اندر سرش بود / سری بر گرد هر سو دیده بگشود
دو بیدل دید در پای درختی / نشسته بینوای ساز و رختی
عیان آثار غربت از جبینشان / تهیدستی طراز آستینشان
دل رحم آشنایش جوش برزد / دوالی بر لب خاموش برزد
توجه وقف حال بیدلان کرد / طریق دوستداریها عیان کرد

ز کرمیهای آن رحم آشنا مرد
دل شان کن نکن بگذر میکرد

که مهر تسمه پایان دیده بودند
ز پیران سخت دل رنجیده بودند

ز نور هوشمندی یافت بوی
که وحشت دارد آیینه ز آن تی

تردد زین سبب بی کار من نیست
که گوی حیله در کار من نیست

برای دفع آن اندیشه نایک
سخن را داد از لب رنگ نایک

چو دل جویان یی احوال پرسی
نشد انقصه حرف جو بگیرید

بگفتش کامروا چه خواهی
رخ ما میدهد بر ما کواهی

که ما سرگشتگان روزگاریم
سر آواره کی با خویش داریم

غریبیم از دیار ما مجو
ویی داریم پر خون از نبیت دور

زره رفتن قدمها می شود ریش
نمانده طاقت رفتار زین بیش

بکی از نج ره راحت کزینیم
که فردا تا چه پیش آید بسیم

بسر خواهیم به بردن اینجا شبی را
بدر دل کشیدن یاریی را

بگفت اینجا نه جای تب کدار است
زدام دو مکان پاسدار است

چه باشد کر کنند از رو آزرم
شبی کاشانه درویش را کرم

که باشد از خرد بیکانه بودن
به تنها شب دری ویرانه بودن

قدم رنجه توان کرد از سر راه
که آن غمخانه کرد و عشرت آباد

بر قتن کامروا از جا نه جنبید
و مادم سوی منزل جنبد میدید

که باید رفت یا نه حرصلت چیست
نمیدانیم لیکن مهر آفرین کیست

اشارت کرد مهر جنبد کاس مرد
بزرکی مینماید از جهان فرد

ز سیمایش که نور هوشمندیست
دکر اندیشه کردن بد پسندیست

چسن کس را نباید خاطر آزرد
شبی باید بکام او بسر برد

توان دریافت فیض صحبت او
ملد باید کرفت از نقل او

روان کشتند با درویش مرد ناف
دل صاف از کدورت های اعراض

چو در کاشانه فرشش سپیدند
دم راحت در انجا بر کشیدند

بکفت آن زاهدی پاکیزه کیشی
که یی بر کی است بر کا خوان درویش

اکر این عیب نبود یی نوا یم
بناشد نزل مهمان در سرایم

مکر از میوه های کوه و صحرا
نوانم کرد تزیی را مهیا

چو عذر بینوایی خواست ناچار
برون نرفت از یی تحصیل افکار

قضا را طوطی نیرنک پرداز
بیاخاریدن چو کرد اغاز

ز جا دوی که بودش عهد پیرا
زدی هر لحظه نول خویش بر پا

چو طوطی نول بر پا زد بپایی | نگاه کامروت افتاد بر وی

آدم شدن طوطی و حیران گشتن کامروپ و مترجیند و ظاهر کردن او که من مدحیند و ساختن همدیگر را

بپایش بسته دید آن رسته تنگ
که بوده رنگ بست از نیل سرنگ
بدرد آمد دل آن مهر کردار
که دارد رسته پایش را در آزار
گشاد از پای طوطی ریسمان را
رهاند از در و رسته ناتوان را
بیفشاند از طرب بال بر خویش
بآدم شد بدل از نیکی خویش
بپای کامروپ افتاد سیماب
که بد پا چندم ای مجدوم دریاب

چو گرم آمد بچشم

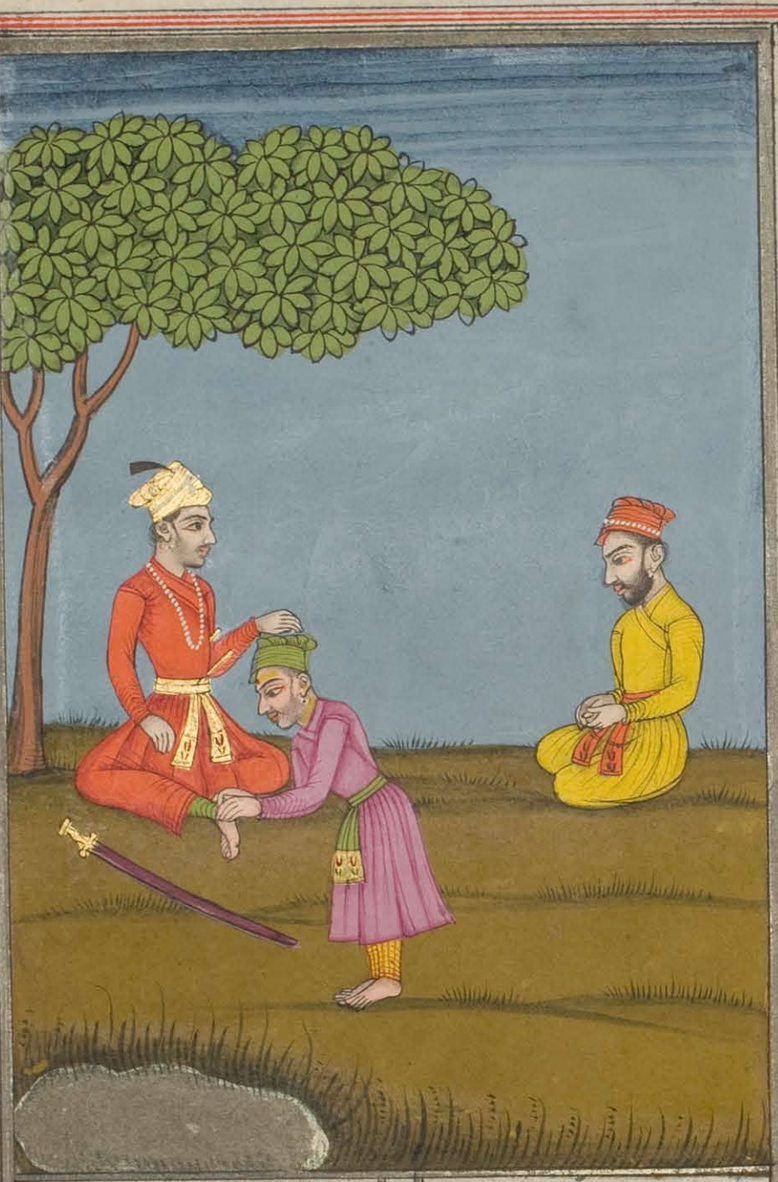

چو گرم آمد بچشم آن آشنای روی | طپید از مهر هم دلها به پهلوی
بمهرش هر یکی آغوش بگشاد | هر چونی سرگذشت خویش کرد یاد

گذارش نمودن بد پا چند سرگذشت خویش پیش کامروپ

دعا را تازه کرد و گفت گوشی | که دارم قصه محشر خروشی
که چون کشتی شکستن آشنا شد | ز ما هر یک بموج از هم جدا شد

به تخته پاره خود را اگر فتم
فرون مهلکت هر ساعت شمردم

ز جا هر لحظه موجم در ربود
دلم طوفانی حیرت نمودیست

در آنجا رت که طوفان الم داشت
مرا فکر تو در کار آب غم داشت

چنان طوفان اندوهم ربا بود
که هستیم موجه بحر فنا بود

حباب آسا بر آشفت جان غمناک
که بر خود چاره هستی زند چاک

خود مبکفت مردن هیچ بد نیست
هلاک خویش جستن از خرد نیست

مشو نومید مرگ اندر بلایی چند
شکیبا تو تردد بنگی چند

به بین تا ناخدایی رحمت انجام
کجا حمال هر سانیدن مرا انجام

نهادم دل بلطف آن که هر روز
کند بحر فلک را گوهر افروز

ز مهر گردآب ساحل اوریس است
هلال از مهر او کشتی نشین است

چو دل خالی شد از اندیشه باک
ز دریا واگرفتم خط بپایک

هوا شد صاف و جوشش آب شد کم
ز نور مهر روشن گشت عالم

قضا آن تخته را بر روی دریاها
بپای موجه کردی راه پیمایی

مرا دور از تو جایی نود بشتاب
ز گریه دیده هم چشمه گردآب

دل از هجرت چنان شورش عیال بود
که صد طوفان در دشش در لغات نیست

بقی الم از دنبال

پس از سه روز و شب آن تخته پاره
چو کشتی آشنا شد با کناره

سبک چون در آب جان بر گرفتم
بسجده خاک را در زر گرفتم

ز بیتابی قویا توان در تن نماند
مجال یکدم رفتن نماند

دلم از تشنگی با آتش افروخت
ز بیتابی نفس در سینه میسوخت

در آن وادی بهر سو میدویدم
حصاری نا گهان از دور دیدم

فتادم خیزان رسیدم تا در آن
درش نا بسته و ننشسته دربان

درون رفتم ز شادی یا تامل
دماغم تازه گشت از بهلت گل

بباغی آشنا شد چشم خونبار
که ز نگین می شد از خاک دامن خار

در آن گل سرا بی عشرت آهنگ
گل شسته از سر گل موجه رنگ

ز شادی که در وی سبزه می رست
ز مرد را با آب رنگ می رفت

روان نهری در و از شربت آب
کشیده جدولی کوی ز مهتاب

میان باغ زیبا منزلی بود
که دل میخواست هر کس را دلی بود

قضا تا دست معماری گشاده
چو آن دلکش اساسی کم نهاده

فلک تا خانه دار مهر و ماه است
ز فیض دیدنش رنگین نگاه است

چو در رفتم در آن رنگین نشیمن
هر جانب نگه شد پیر تو افگن

فکنده بر زمینش فرش رنگین / نهاده تختی از زر گوهر آگین
کشیده یکطرف خوان بدستور / ز نعمتهای رنگارنگ معمور
ز چینی کاسهای ناشی زر / سراسر گشته روی خوان منور
ز هر گونه خورش کان می‌شنیدم / بر آن خوان بی تکلف چیده دیدم
نظر هر چند کار خویش کرده / نشد نقشی پدید از هیچ پرده
دلم با خویش میگفت این چه بازیست / طلسمی از پی سرنگ سازیست
عجب دارم ازین رسم خرد سود / که باشد مجلسی بی مجلس افروز
سریری کی بود بی شاه خوی / شبستان چنین بی ماه روی
چه سحر است و چه جادو چه انداز / که دیده خانه بی خانه پرداز
چنین آماده بزم بی حریفان / کجا باور کند عقل ظریفان
ز بی قوتی که بودم رنگ دندان / شدم آسوده چون نعمت پسندان
ز شربتهای نوشین طرف بستم / خمار تشنگیها را شکستم
چو شد جان خزین آسوده کی جفت / زبانم شکر نعمتهای آفرین گفت
چگویم بی تو جان من چسان بود / بیادت دیده و دل خونفشان بود
درین اندیشه روز آورد خوابم / که چون خواهد شدن اینجا حسابم

نعمت

دمی سر بر سر

دمی سر بر سر بالین نهادم / بروی دل ز حیرت گشادم
چو چشمم باز شد از پرده خواب / زنی چون زنگی دیدم سیه تاب
چو بخت بد بدنبالم نشسته / وجودش با کثافت عهد بسته
مرغ شرمنده ساز ظلمت شب / کشیده تا گریبان دامن لب
دهان گنده اش لبریز قارور / شکاف بینی اش چون کهنه ناسور
گرو برده بچشم از چشم گربه / به از موی سر او پشم گربه
نمایان بودش از لبهای چو نفیر / همه دندان برنگ دانه سیر
وگر تا کی شمارم آهوی او / دم سگ حلقه گیسوی او
ز هول طلعت ناخوب آن زن / کشیده تیغ هر مو بر تن من
چو از بیداری من باخبر شد / برنگ دلفریبان عشوه گر شد
بغمزه ناوکی در کار من کرد / عتاب آمیز رنگی در سخن کرد
که ای مرگ آرزو این حیرت از چیست / در گلشن ندانم رهبرت کیست
ز بیم خوی گرم من درین باغ / دل دیو و پریزادان شود داغ
پری گر پر زند سوزد پر خویش / نه بیند دیو بر گردون سر خویش
تو و یارای این گستاخ کاری / که در خلوتگه من پا گذاری

سری برکردم و گفتم غریبم / ز وصل غمگساران بی نصیبم
ز نادانی اگر کردم گناهی / ترا بر عفو بادا دستگاهی
زکات حسن روز افزون خویشم / بآزادی مکن ممنون خویشم
بناخوش خنده مهر آفرین گشت / مرا چون درد دل پهلو نشین گشت
که بر خود ناز کن از بخت بیدار / بت چون من کرا باشد طلبکار
چه سرها در پی من خاک راهند / چه دلها از غمم با درد آه اند
دلم از شوق دیدار تو خون است / دل سنگین بیرحم تو چون است
فکند از آرزو در گردنم دست / که طوق آهنین را دست بربست
نفس بر لب نمی آمد ز بویش / دلم لاحول میخواندی برویش
ز نفرت هر نفس دل می طپیدم / علاج غیر خودداری ندیدم
بچندین ناخوشیها خوش نشستم / دل از بیچارگی بر مرگ بستم
مرا چون رام خود دید آن جفاکوش / بگفت ای آفت جان غارت هوش
دل از وصل تو سیری آشنا نیست / ترا هم دل ز مهر من بجا نیست
ولیکن نیست با من اختیاری / که با تو بگذرانم روزگاری
پدر دارم رئیس این خربزه / که بر دیوان گیتی هست خیره

فسون پرداز رانی

فسون پرداز رانی مادرم هست / بسحر آهنگ زهره را کند پست
بهر نیرنگ دوستان راه دارد / بسی هاروت را در چاره دارد
بجز رفتن دگر چاره ندارم / ترا تنها درینجا چون گذارم
درین اندیشه دانم جادوی کرد / ترا چون طوطی خواهم برآورد
دمم بر تو فسون دیو بندی / که ناید بر تنت زانها گزندی
چو جا خلوت شود با هم نشینم / ز دلشادی بمرگ غم نشینم
دلم خون گشت از آن افسون شگفتن / نبودم چاره جز خوب گفتن
ز جادو بست بر پا ریسمانم / چه افسون خواند حیرانم ندانم
مرا زان ریسمان سحر بنیاد / چو طوطی بی تکلف بال و پر داد
بافسون مرغ دست آموز گشتم / اسیر دام سحر افروز گشتم
مرا بر دست بنشاند و روان شد / بصد ناز و تجمل همعنان شد
فسون جادوش از یک رمیدن / رساند آنجا که بایستی رسیدن
ریاست خانهٔ دیدم فلک سای / ز مرمر نقش بسته کارفرمای
بصحنش خشت سیم و زر کشیده / نگه را پای لغزی آفریده
درش آرا بنوس و عاج ممتاز / بشاهین نظر چون سینه باز

ز هر نقشی که بسته دست استاد / صدائی آمدی دستش مریزاد
سریر زر نهاده در میانش / ز گوهر فزوده قدر و شانش
نشسته بر فرازش دیو زشتی / سزاوار سرش هر جا مشت خشتی
بیکسو جا گرفته پیرزالی / نظر را طلعت شومش وبالی
ز عفریتان صفی بر دور آن تخت / میان بسته بی خدمتگری سخت
مرا وحشت طپیدن کرد تعلیم / بروی دست آن بیتاره از بیم
طپیدن را بآن نردنگ شد ساز / که مرغ روح من آید به پرواز
چو آن بیتاره واقف گشت از حال / که بر هم میزنم هر دم پر و بال
تسلی کرد و گفت آهسته بر باش / مبادا راز این صورت شود فاش
ز حرفش صبر و طاقت آزمودم / بصد اندیشه ضبط خود نمودم
بتعظیم پدر سر پیش افکند / تواضع کرد مادر را چو فرزند
پدر خورسند گشت از مهر رویش / دل مادر شکفت از رنگ و بویش
پدر گفت ای بهار چشم نمناک / دل مادر ز هجرت بود غمناک
دو روز و شب کجا بت خوابگه بود / که بیتو روز ما چون شب سیه بود
بگفتا آرزو شد سیر باغم / رسید از نکهت گلشن دماغم

دو روز آنجا بسر بردم

دو روز آنجا بسر بردم چو بلبل / نشاط انگیز دیدم صحبت گلها
پدر در پهلوی خود جای دادش / پی احوال پرسی کرد شادش
که این طوطی کجا آمد بدستت / بمهر خویش کردی پای بستت
بگفتا دوش صیادی درین راه / برای من گرفت این مرغ دلخواه
بخوشرنگی بسی خاطر فریب است / دلم یکلحظه بی این ناشکیب است
هنوز این حرف بود اندر میانه / که از خون گشت رنگین رو خانه
چو آن جادو بخوردن کرد آهنگ / پرستارش مرا بگرفت بر چنگ
کنیز از من بغفلت شد غلط کار / مرا پرواز پا زین کرد هشیار
ببال آرزو گشتم هوا گیر / ز آغوش کمان چون طایر تیر
بدنبال آشنا بودم نگاهی / مبادا در رسد از پی سپاهی
بروز از بیم در پرواز بودم / شب از غم آشیان پرداز بودم
بیابان در بیابان دشت در دشت / ببال آرزو پرواز طی گشت
به پروازم گذر افتاد امروز / برین دلکش زمینی الفت آموز
رمیدن بود سنگم در ترازو / ز دخت وام کردم زور بازو
هوس را جیب دامن رنگ کردم / بسوی این درخت آهنگ کردم

نشستم بر امید دلربائی
بناگه برق یار آشنائی

بگوشش از آدمی آوازم آمد
دل غمدیده در پروازم آمد

دو کس دیدم نشسته در برابر
دلم از مهر میزد حلقه بر در

بخود گفتم مگر فرصت اماکه یابی هیچ
محبت اینچنین دار جگر هیچ

بامعان لطر دیدم دلربا را
شناسائی درآمد بر سر کار

جمال کاروبی از خود خبر داد
بخائم شعله از شوق سر داد

بغریاد آشنا کردم زبان را
بین دل گرم شد آن مهربان را

زبان از سحر آن جادو نمائی
نشد گویا بشرح و جز ادائی

سبک زان شاخ دل والگرفتم
بدست نازنینش جا گرفتم

زدم بر پای خود بوسه متعاقب
که تا از عذر لنگم شد خبردار

کف دار از پای من آن جادو بند
ز طوطی بار گشتم بر یاچند

بوصل دوستداران دست یازم
ز غمهای جهان آزاد گشتم

ز خود نیز آن دو میل بار گفتند
با و چون راز داران را گفتند

بهور این این شرح عمها نمود
که باز آمد بجای خویش درویش

بازآمدن کیمیا باچارهٔ در صومعهٔ خویش و پرسیدن او که شما دو کس را
و اکنون سه کس نمایند حال حیث و گفتن کامروب بهور همان طوطی است

سه تن در حلقه میران چو دیدند
ب اطی در دل از حیرت فرو خزید

بگفتا این دو کس را میشناسم
ز کار آن سیوم حیرت اساسم

بگفتش کامروب ای صاحب دل
کلامم دلپذیرت جمله مشکل

که این میدل که حیرت برافزود
همان طوطی که بر دست من بود

بتو چون رفتی دل از وی قطره قطره
میان ما و این طوطی سخن بود

طبیدن بر گریبان وا شکافت
چو مردم خویشتن را جلوه گر ساخت

بگفت ای پیشوای کوته نگران
شگون نبود طرافت یافقران

خصوص از تو که مردی میتمایی
بخویش طبیعه چیرا ال مبتلایی

بدرویشان نیارد مردمان
هر حرفی ورق را برنگرداند

کنور گفت که حاشا من آنم
که با هزال آشنا کرد و زبانم

معاذ الله دروغ از من نیاید
بهم چین نغمه خارج سر آید

اگر نبود دلل طبع آزاد
کهم لختی ز حال خویشتن یاد

همه تن گوش گردیدند تا نکو مرد
سخن را کامروب از سر بیان کرد

درین کنج جهانداری تکویست
که ملک اوده در فرمان اوست

از نعم روزگار آسوده دارد
بهارش مایه پرور مردمان است

با آن خوش جاهی و صاحب کلاهی | نبودش جانشین بخت گاهی
فقیری در رسید از ره بهنگام | وجود فیض جودش نقد ایام
دل پر آرزو در بر طپیدش | تمنا سوی او دامن کشیدش
برو خواند از غم فرزند فصلی | که بی فرعی مبادا هیچ اصلی
فقیر از کتابی در برش بود | درین باب از توجه فال بگشود
مرادش را ز حق درخواست ناگاه | اجابت زد در دل شی لله
بفرزندی دلش را مژده داد | بوعده شاد کردش جان ناشاد
که آن فرزند را گیتی دهد باج | جهان خواهد باو گردید محتاج
چه دولتها که نارد رو بسویش | شود هم چشم سرمه خاک کویش
پس از یکچند من از عالم پاک | نهادم پا درین منزلگه خاک
کنون از من کسی ناکام تر نیست | ز جور چرخ بی آرام تر نیست
سیه بختی بود افسر طرازم | میان تیره بختان سرفرازم
وجودم از دم آن سرو آزاد | چه بودی گر ندیدی رنگ ایجاد
فلک دیدی چه سعی رایگان کرد | مرا آواره کردی زین جهان گرد
ز هستی رنگ و بویم گر نمی بود | بجانم هیچ درد سر نمی بود

واقف شدن کیانی از چارج

واقف شدن کیانی از چارج از کامروی و مبرا نمودن و رسیدن مدعای او و بشارت دادن بحصول آرزو و سنگ پارس عطا کردن و فسونهای چند آموختن که در هنگام سختی بکار آید

چو بشنید این سخن آن پیر باهوش | ز جا برجست و بگرفتش در آغوش

که آن درویش مسکین این دعاگوست | اجابت باد عالم رنگ بازوست

که آغوشش پدر گهشش شد از تو
چراغ چشم آورد نشش شد از تو

مشو غمگین که شاد بهابست در راه
تن به طالعت بر مسند جاه

ز همدلست در تو می نیمت نهانها
در آخر راست گردد این جانها

ز سیمهر فلک گر چند روزت
نگردد در جهان اختر فروزت

پریشان دل مباش از هر مرغم
شود یاماک شادیها سر غم

ازین مژده که بودش نیک امید
کنور را تازه شد انهک امید

بی تعظیم آن در دیش حالدک
چینش بوسه ها زد بر سر خاک

زردی خاک یکسر گفت ان نکوکار
سرش را در کنار خود پدر وار

بمهرش گفت ای فرزند این بیش
مخور غم باز گو با من غم خویش

سخن را کام مرد انهک بر درست
که از اسه دل زنک بر درست

ز خواب خوابش افسانه گفت
حدیث زلف غم با شانه گفت

که چون شد عاشق خورشید روی
دماغ اشفته زنجیر موی

زرد عشق چون بیچاره گردید
چنان از خانمان آواره گردید

چه پیش آمد برا هش از خطا ها
چنا دیدار بی او زین سفرها

ز حلف آن صنم همدم اکهی داد
سر زلف سخن را کوهی داد

از ین غم داستان حیرت افزای
دل کیتا اجارم رفت از جا

بگفت اکنون سپهر از خوی شبرنگ
سر آرد روزگار تلخ کامی

مباش از رده نومیدی بکوه اندر
ز همدلست با تو یک کوهه راه اندر

تبسم ریز کن چون صبح لب را
سحر نزدیک شد این تیره شب را

بروز آورد زین کلبه شب چند
که از بهر تو دارم مطلب چند

دل شبهاز روی میر با نی
کنم عرض حباب کبریا نی

دلش از صحبت درویش جانی
بشارت را بر خصمت عنانی

باو آموخت پیر آزموده کار
فسون چند در سنجیدن مرد کار

گرفت آن زاده از همت سپر
که هست اکثیر هر لبن صحبت پیر

دگر سنگا که باشد یار بیش نام
گردد زر میشود هر آهن خام

بداد از لطف پیر با فر و هنگ
بدست کام مرد آن کیمیا نهنگ

که از من یاد کار این مایه زر
نهد دار از پی سامان لشکر

ترا بر تخت می باید نشستن
عروس ملک خلاهی عقد بستن

چو افتاب تو گردد لشکر آرای
بزرگی سر این گنج بکای

روان شد کام مرد با همراهش
تمنا ساخته مطلق عنانش

شنکش کمرون مترچند و بدیا چند موی بدم در رسته جادو شنکش کفتار و که او دی بصورت طوطی آورد و روان شدن بالهای دی در کارها

مترچند آن دو تار مو برآورد — کنور را تحفه کویان شنکش برد

که این موی بدم دیوی بلند است — کت و شنکبهار اکلید است

بمن چون داد کفت از مهربانی — کراند و هی کند بر تو کرانی

برانش نه که همچون باد زان راه — رسانم خویشتن را بر تو تا کاه

همان رسته که طوطی و آب بر یا — نواضع کرد بدیا چند دانا

براه چست چون نیزد قدم را — بیاران تازه کردن شرح غم را

کنور اینجنین کفت ای سرمایه امید — دلش از نقد شادی کشته پر ست

که باشد نخت روزی زیر مانش — غمان کش بر دوی دوار کانش

نداده کس نشان در هیچ جایی — کرامی معبدی در پیش هندو

در آن معبد پی غل کنه توبی — رسد هر سال خلقی با نقابو

زرویی اتفاق آن سال مسعود — همی هنکام غسل هندوان بود

در و کرد آمد از زردی و کنور — زن و مرد فراوان از ره دور

کنور هم از سر امید واری — بجا آورد رسم حق کذاری

چو کار کامروی از غسل شد راست — وصال یار یاران از خدا خواست

کنون کفت دماغ اشفته من — ندارد کوش دل بر کفته من

سخن اینجا امانت میکذارد — که از کار دهستر به شمارد

که چون کشتی شکست از موج دریا — کذشت آب از سر آورنیره بالد

بحیرت دست و پای میزد از غم — بدنش تیر کشتی آمد اندم

بران بکرفت خود را با صد امید — رهایی بسته با دل عهد جاوید

بسان موج همچون تیر پرتاب — شب طوفان غم را روز کردند

سپاهی کرد کامل جبه زیبی — رسید و پاس را همان طرازیبی

چو ره نزدیک شد فریاد برداشت — ز بیداد حوادث داد برداشت

تضرع استلم کرد از لب آب — بکردون موج میزد یار بر آب

شنیدند اهل کشتی ناله اش — دوانیدند زورق از برانش

زدریا زود بر زورق نشاندند — روانش تا بمان کشتی رساندند

دهستر هر نفس اهنک میداد — سپاس ایزدی را رنک میداد

دران کشتی مهین سوداگری بود / که ثروت را ازو بر تن سری بود
بهر کشور رسیده فیض عامش / چو فیض خود دهند بود نامش
دهتر را به نزد خویشتن خواند / خورش داد و لباس تازه پوشاند
پس آنگه دل به پرسش گرم کردش / دهتر باز گفت از رنج دردش
دگر از پیشه و اصلش به پرسید / در بیاب از همه فصلش به پرسید
بگفتا برهمن اصل و نژادم / بقانون طبابت اوستادم
چنان ورزیده ام این فن دشوار / که یابم بوی درد از رنگ بیمار
دهند را دل باین حرف شفا ساز / برنگ سیمان شد عشرت آغاز
باو گفت طبیب ناگهانی / گلی دارم ز باغ زندگانی
که چون نرگس همیشه ناتوان است / بهارش چهره پرداز خزان است
نسیم چارها بر وی سموم است / ازین رو بر دلم غم را هجوم است
در آزارم من از بیماری او / نمی خوابم شب از بیماری او
کنون باید بدست آورد راهی / بحال آن پسر کردن نگاهی
اگر دانی که سعی میتوان کرد / علاجی کن که می میرد ازین درد
اگر از یمن تو یابد شفائی / ازین خدمت نهی بر گنج پائی

ترا تا زنده باشم

ترا تا زنده باشم بنده باشم / باحسان خویشت شرمنده باشم
دهتر در قبول چاره سازی / سخن را داد رنگ دلنوازی
چو گفتن باید برفتن یکی شد / دهند را فکر بسیار اندکی شد
پی دردش طبیب مهربان مرد / شفا را بر سر آن ناتوان برد
دهتر چون بحال او نظر کرد / نظر را با توجه هم اثر کرد
چو بر نبضش نهاد انگشت تدبیر / باو در پرده شد سرگرم تقدیر
مرض دریافت مرد چاره اندیش / دهند را گفت کوته کن غم خویش
که در کم فرصت این بیمار بیتاب / کند بر بستر آسودگی خواب
مرا از مغز حکمت نیست جز پوست / همه بیمار داریم و حکیم اوست
بهنگام که صحبت آزمون بود / دوا دادن در آن ساعت شگون بود
دوای خوشگوار از بهر او داد / که از وی تازگی نقد رو داد
هر آن شربت که از حکمت بیابود / تو گفتی بهر او جاندار وی بود
زهر دارو که تلخی می کشیدی / گل صحت ز باغش میدمیدی
چو صحت آشنا گردید رنجور / پدر درخواست سیم و زر ز گنجور
پی شکرانه آورد آنقدر زر / که جانکی نموده پر دهتر

دهقان دست روانت بیدرنگ
قناعت همیشه مردم بینیاز زراندوز
ز نعمت خانه ایت پر صبحت میدهد
من بیدل چه خواهم زر را
بیا یکسر بمن راز دلت باز کن
بدست آور دل درویش یکدم
ز دلها همت نقدی طلب کن
دهند زان پی نیازیها فرومانند
وزان گشتند بیماران تن چند
دهقان چاره سازیها بجا کرد
بهرش اهل کشتی جان فزودند
دهند چون ندید حسن حکمت او
بهر کاری بادی بود روشن
دهقان گفت ای فرخنده فرزند
تمنای کدامین گنجت هست

بعذر آنکه از آدم نه حال
ز عیشم می رسد روزی بهر روز
پیاسد رمق دارم طعامی
کجا جویم هم این درد سر را
مسکینان این کشتی صلا زن
که گردد بر تو عیشش تلخ چیزی
وگر بنشین بکام دل طرب کن
بران معراج همت آفرین خواند
بمرگ خویش بودند آرزومند
بصحبت هر یکی را آشنا کرد
بر آن شمع هنر پروانه بودند
غنیمت میشمردی صحبت او
جز این با کس نمودی گفت گویش
دلت غرم کجا دارد در آفاق
بگو آخر چه سودا در سرت هست

بگفتا جنس بنگاله است بارم
دهقان چون ز مقصد یافت بوئی
که باشد کامروا از فیض یزدان
چو نام کامروائش بر زبان رفت
نوائی های های گریه کرد
باو گفتا که چون پژمرده گشتی
دهقان گفت در دهر از کم و بیش
سراندیش ز خود دیگانه گردانست
ندارم آگهی از حال زارش
من از دنبال او گشتم سفرساز
چو غرم تو بآن کشور شنیدم
ولی با دلش مرا از خویش بگذاشت
بجولان گرم شد گلگون اشکم
دهقان را دهند دل داد بسیار
چو از کشتی بساحل بر نشینم

سراندیب است رفتن اختیارم
ز شادی بخت با خود آرزوئی
بان کشور رشد ایمن ز طوفان
ز گریه نالها بر آسمان رفت
دهندش را سوخت در پرده دلارم
مبادا از حرف من آزرده گشتی
مرا یاری بود شیرین تر از خویش
شبیهم نوگلش دیوانه کردانست
که چون دارد بغربت روزگارش
ببوئی اوست مرغ دل بپرواز
جهان یکسر بکام خویش دیدم
نمی در سینه صد ریش نگذاشت
ز دامن چون شکل گل ز دخون اشکم
کز ین رنج ازمائی دل بیمازار
سراندیب طرافزا به بینم

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Murd, Muhammad

Title:
Dastr-i Himmat: qissah-i Kmrp va Kmlat :

Date:
1150 [1737?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23319

File Description:
Part 2

بان کشور خدا یعنی جهربت / دهم شرح جگر بالای دردت
بگویم تا بفرماید بمردم / بجستن آنچه او را کرده گم
که او را بر من از رحمت نگاه است / مرا در حضرت او پایگاه است
دهتر زین تسلیها بر آسود / دهند را روز و تا شب هم نفس بود
که تا کشتی بساحل آشنا شد / طرب در ملک دل فرمانروا شد
ز کشتی رخت بر ساحل کشیدند / از آنجا سوی مقصد دل کشیدند
دهتر با دهند هم دم همه راه / که شد بر ره نوردان راه کوتاه

برآمدن از کشتی و رسیدن بشهر سراندیب و ملازمت راجه جهربت رفتن

چو آمد در سراندیب آن یگانه / اقامت را گزین کردند خانه
در آن منزل بشادی بار بنهاد / ز گرد راه خود را شست شو داد
چو از رنج سفر شد راحت اندوز / ببزم جهربت رفت آن دل افروز
ز هر کشور که بودش تحفه نو / بهدیه برد با خود پیش خسرو
فزون از حد نوازش کرد شاهش / به بزم خاص شه دادند راهش
دهند پیوسته از اخلاص بیغش / گرفتی فیض ها زان بزم دلکش
جهربت بود روزی غم گزینه / دلش از شادی عالم گرفته

نشسته چاره سازان

نشسته چاره سازان بر حسب راست / برای دردمندی چاره میخواست
بیان کردی بآنها حال آن راز / که چون گفتی شدن انجام این کار
بقدر فهم هر یک چاره گفتی / دوائی آن ز خویش آواره گفتی
ولی تجویز هر کس ضد هم بود / صواب اندیشگی در جمله کم بود
دهند گفتا نهانی محرمی را / که من با راجه می بینم غمی را
هجوم چاره سازان را سبب چیست / چنین چاره سگالی از پی کیست
بگفت ای خواجه نا آشنا غم / مگر آگه نه ای زین حال در هم
بگفتا چون غریب این دیارم / ازین غم هیچ آگاهی ندارم
بگفتا شاه را در پرده ناز / یگانه دختری باشد پری ساز
که نزد او عزیز از جان شیرین است / برنگ چشم خود بیمار دیرین است
طبیبان چاره این درد کردند / ز دانش هر چه باید کرد کردند
نشد صحت شناس آن حورزاده / گل زردیست بر بستر فتاده
بهر سو جوکی و سنیاسی بود / ز دعوت پیشگان هر جا کسی بود
همه را کار با حیرت فتاد است / دم افسون گران دهر باد است
دهند چون واقف این گفتگو شد / بهار گفت و گو را رنگ و بو شد

خواهد

براجه گفت کای سرخیل یاران — سرو سرکرده دولت نیاران

من مسکین پسر دارم هنرکوش — که از مدت برنجی بود همدوش

بهر چاره گری آورا نمودم — طبیبان جهان را آزمودم

هزار و نا توان می بود و پیوست — نیامد هیچ کس را چاره از دست

درین فرصت که در کشتی نشستم — بغرم این ولدیت رخت بستم

بشدت روز نهاد آن ریح باریک — زیانی بمردن بود نزدیک

فغانش حلقها بر گوش میرفت — دلم از نا امیدی جوش میزد

بیان دهند لعوال و هنر تحدمت سلاجبر جهبر بت

قضا را روزی از دریا فعایی — شنیدند اهل کشتی ناگهانی

چو وا دیدند شخصی بود خسته — زیم غرق بر جوی نشسته

بیک اوزورقی را پای دادیم — چو پیش آید بکشتی جای دادیم

دل از نالیدنش بیتاب میشد — ز فریادش جگرها آب میشد

جوانی با خرد بود آن جگر خون — شکسته کشتی اش از جور گردون

وجودش همو شمندی پای تا فرق — بدست آویز چو لی رسته از غرق

چو ظاهر شد نژادو پیشه و رفش — طبیب بود و احمال آوریهش

ز حرفش مغز حکمت میتراوید — کمالش بر همه معلوم گردید

یقینم شد که این مرد خدا یست — همانا از پی کار ا زما یست

سر حال پسر با او بگویم ها — وزین تدبیر درمانش بجویم

عجب بود که نقش خداوند — بدست آو بود مفتاح این بند

باد بختی ز حالش بر شمردم — پس از وی بر سر بیمار بردم

چو بر نبضش بحکمت دست بنهاد — مرا از صحت او مژده داد

که دل خوش دار اندیشه را کن — بشادی جان غمگین آشنا کن

بدل گفتم که رسم چاره گاران — بود دل دادن بیماردا ران

مرض هر چند در مان سوز دانند — بخیر باب شفا حرفی نخوانند

ز حکمت این طبیب دانش افزا — بخیر یابت امید آرد دلم سلا

ولیکن تا نفس با قیست در تن — امید از وی نمی باید بریدن

به فضل حق نعم دل بنهادم — یله چاره گریها از دن دادم

طبیب مهربان شد چاره پرداز — اثر از نبض او میداد آواز

گرفت از چاره آن حکمت آمود — ز خوش ساعت رمک بهبود

بدین دستور چون یکهفته بگذشت — ز بیماری بصحت آشنا گشت

ز حرفش مو حکمت

به بیماران دیگر همچنین کرد / ز صحبت نقدشان در آستین کرد
باین علم عمل چاره گری نیست / بدانائی ازو داناتری نیست
اگر فرمان بود از شهریارم / باین دولت سرا با خود نیارم
حضرت گفت فردا روز بارست / بباید هر که او با عقل یارست

نقل کردن بیماری لتاکام پیش دهتر و یاد کردن دهتر سخن سیمی بچن را که پیش کامروپ بعبیر خواب نموده و دریافتن بیماری و رفتن بخدمت راجه باتفاق دهند

دهند چون با دهتر این سخن گفت / ز بیرنگی آن گل با چمن گفت
دهتر یاد کرد آن برهمن را / سیمی بچن پیر خوش سخن را
که در هنگام استیلای سودا / به پیش کامروی آمد ز صحرا
بتقریب از لتاکام آگهی داد / بقمری مژدهٔ سرو سهی داد
جمال دلربایش را بیان کرد / کنور را طلب آتش همعنان کرد
ازان خوابی که زد بر وی شبیخون / ز تعبیرش کنور را کرد مجنون
ازان بیزاریش از خواست کارات / خبرها گفته بود از رازداران
یقین شد رنج دختر بر دهتر / که دارد شورشی از عشق در سر

دلش بیمار

دلش بیمار عشق چاره سوز است / ز بیتابی تنش بستر فروز است
بگفت از بخت سبز امیدوارم / که پای کم درین خدمت نیارم
من و ندبیر درمان از برایش / شفای جاودان بخشد خدایش
چو فردا روز شد بر عزم درگاه / دهتر با دهند گردید همراه
قدم چون بر بساط بزم نهاد / زبان آفرین بر راجه بگشاد

نثار آفرین بر حضرت کرد / چو سوسن صد زبان آور صفت کرد

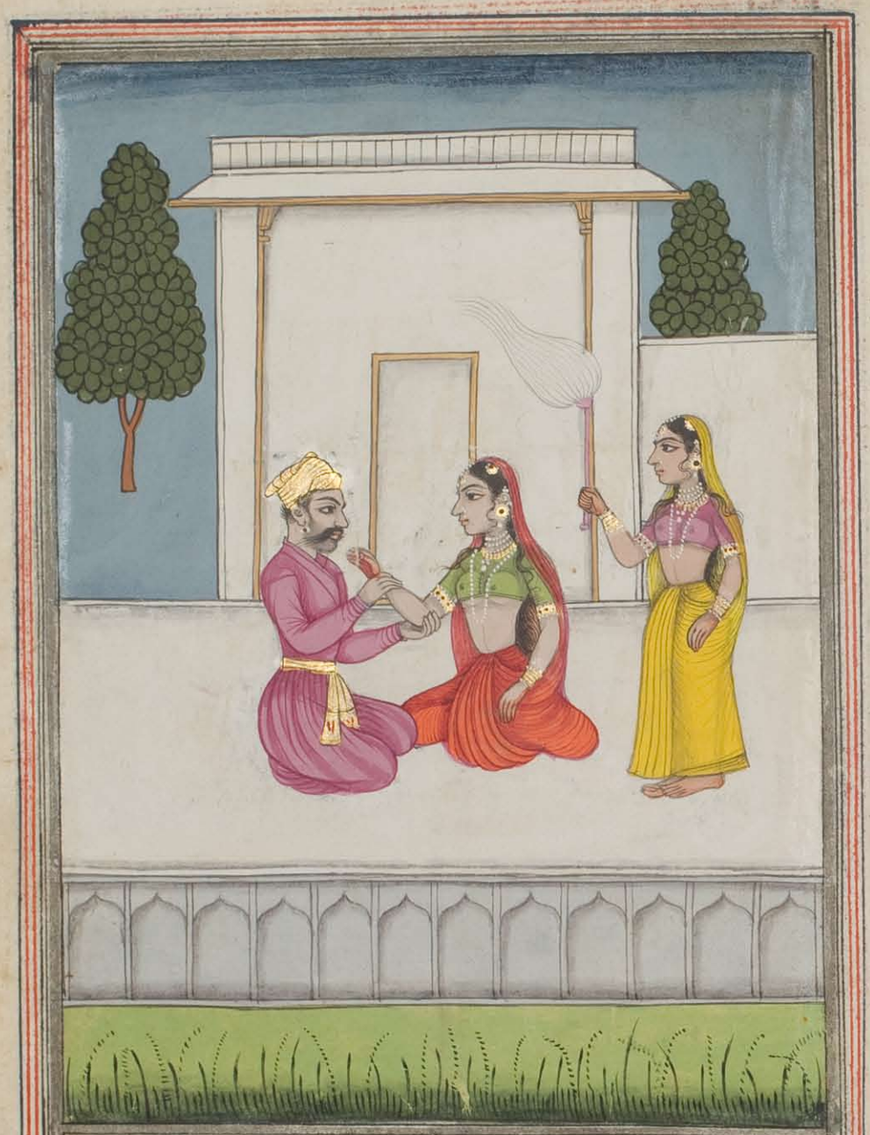

خوش آمد راجه راجه را آن طرز دانی / باو کردید کرم هم زبانی
نخست از مسکن و ماواش پرسید / دگر از علم هوش افزاش پرسید
دهنر عرض حال خویشتن کرد / بحکمت نوش دارو در سخن کرد
بحکم راجه حکمت پیشگانش / سخن کردید بهر امتحانش
بهر علمش صواب اندیش دیدند / ز خود در راه حکمت پیش دیدند
چو شمع حکمتش پرتو فکن شد / حقیقت دل فروز انجمن شد
رشادی جهربت چون غنچه بشکفت / نهان با پرده داران حرم گفت
که این دانا دل از حکمت پناهی / خرامد تا در مشکوی شاهی
شود واقف ز حال ناتوانی / اجل بیمار داریم جانی
کند تدبیر درمان سازی او / بکوشد در شفا پردازی او
دهنر بر در دولت سرا رفت / دوا گفتی پی درد آشنا رفت

مهین دمساز او یعنی کلدکام
ز حالش باز گفت ز آغاز و انجام
دهنر نبض دید و رنگ درویش
که تا بوئی برد از آرزویش

زبان نبض

زبان نبض آواز حال دل گفت / کلدکام آنچه گفت از آب و گل گفت
حدیث برهمن باز آمدش یاد / که از حال لتاکام آگهی داد
یقین دانست کاین بیمار تن نیست / تنش بر شمع دل جز برهمن نیست
دلش را پای در زنجیر عشق است / شهید تیغ عالم گیر عشق است
خیالی در ضمیرش نقش بست است / بخوابی از پی دیدار مست است

چو شد آگاه از رنجوری او / ز کام دیده و دل دوری او
به پیش راجه آمد لب سخن ساز / پی تقدیم خدمت مژده پرداز
که این دیرینه رنج چاره نشناس / شود صحبت اثر بی هیچ وسواس
من از حکمت بهر جا طرب بستم / سکون بادا باین بیمار دستم
بحرف دلکش آن حکمت اندیش / ز شادی چهتر پالید بر خویش
بگفت از چاره آن ناتوان تن / قبول درد را شخصی معین
طبیبان دگر را باز دارند / به تدبیر دهتر واگذارند
دهتر داروی هر روز میداد / معاجین دماغ افروز میداد
غذا تجویز کردی رغبت انگیز / نرفتی بر زبانش نام پرهیز
گوارا شربتی میداد هر دم / که از وی سوزشی سودا شود کم
باین اندیشه تر بودش دماغی / که تا یابد ز جان دارو سراغی

آمدن ایلچی راجه سیلان بشهر سراندیپ و بیمار شدن او و فرستادن چهتر دهتر را بدیدن شناختن او

در آن فرصت یکی از طرز دانان / صلاح اندیش حال ناتوانان
بگفت از راجه سیلان سفیری / رسیده است از هنرها توشه گیری

تنش بیماری جانکاه دارد

تنش بیماری جانکاه دارد / دلش دستی بدوش آه دارد
ندارد چون غریبان دل نوازی / بجز امید لطفت چاره سازی
ز حرفش چهتر را مهر رو داد / دهتر را پی دیدن فرستاد
نظر کرد از سر کار آزمائی / برویش دید رنگ آشنائی
دهتر چون ز دور آن ناتوان دید / ز مهر او دل اندر پر طپان دید
چو شد نزدیک در پهلو نشستش / بدست مرحمت بگرفت دستش
دهتر صورت بیمار بشناخت / شبیه چهتر من را یار بشناخت

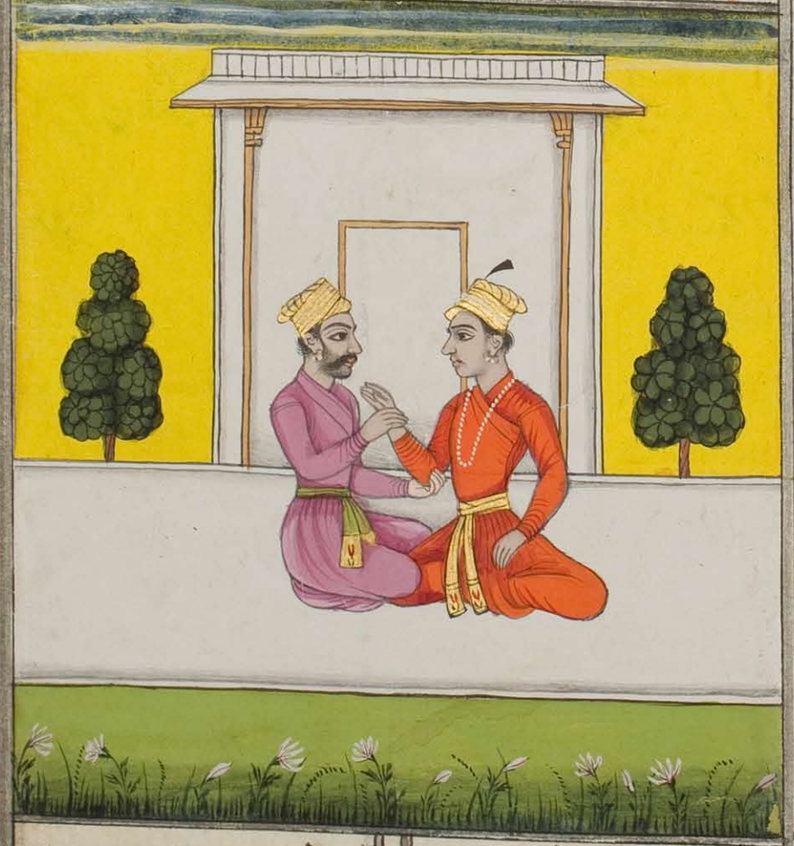

بحیرت چهتر من میدید در وی / که از صورت سوی معنی برد پی

دهتر گفت با آن پیکر درد / که خواهم با تو در خلوت سخن کرد
چو از بیگانگان منزل تهی دید / دهتر ز اول از وی نام پرسید
بگفتا نام پرسیدن فضولی است / طبیبان را نشان نافبولی است
دهتر گفت علم طب که عام است / ریاضی را درو دخل تمام است
بطور برهمن در جمله احکام / بود علم ریاضی تابع نام
بپاسخ چترمن آهستگی کرد / دهتر چاره با بستگی کرد
بگفتا گرچه بیگانه نمایم / نکو بنگر که با تو آشنایم
که چون بانگه گردید همدوش / محبت از دو سو بگشاد آغوش
دو یار از وصل شادی هم فزودند / سپاس ایزدی را لب گشودند
پس از تقدیم شکر این ملاقات / دهتر باز پرسیدش ز حالات

پرسیدن دهتر سرگذشت چترمن و گذارش نمودن او احوال خود را

که دریا چون فکنده بر کنارت / بسیلان چون فتاد آخر گذارت
راجه از چه رو دمساز گشتی / باین خدمت چسان ممتاز گشتی
بیا ای صاحب دل گوش میباش / چو گل با صد زبان خاموش میباش
که خواهم با تو گفتن سرگذشتی / سخن دارد بدلها بازگشتی

بدینسان چترمن

بدینسان چترمن از پرده قال / نماید با دهتر صورت حال
که چون کشتی شکست از موج دریا / دماغ مرگ شد زین نشئه بالا
بدست من در آن آشوب طوفان / در آمد تخته چون لوح طفلان
بدل گفتم سر آمد عمر نایاب / امید زندگی نقش است بر آب
نمی بینم بساحل راه بردن / اگر صد جان بود باید سپردن
وگر بختم بساحل افکند رخت / گرسنه مردنم کاری بود سخت
بهر ساعت ز جا می برد موجم / ز پستی میرسانیدی به اوجم
در آن شورش که دور واپسین بود / خیال کامرویم همنشین بود
که با بحرش چه کار افتاده باشد / که میداند چها رو داده باشد
بدل گفتم چه باک از شور دریاست / خدا پیوسته بر حفظش تواناست
نباشد دور اگر از آن ورطه خون / کند لطف خدایش زنده بیرون
ز فکر آدوران طوفان بیداد / نمیکردم ز جان خویشتن یاد
درین اندیشه بودم روز تا شب / سر دست من و دامان یارب
که ناگه تخته زان دریای هایل / بپای موج آمد تا بساحل
ز روی تخته با صد ناتوانی / فتادم بر کنار از سخت جانی

مرا از تشنگی تابی نمانده / چه تاب اندر جگر آبی نمانده
ز بی قوتی چنان ضعفم قوی بود / که چیدن کمال رهروی بود
دمی آنجا نفس را تاب دادم / نهال زندگی را آب دادم
چو راحت آشنای جان و تن شد / طلب در راه مقصد گام زن شد
حریمی ناگه آمد پیش راهم / که از نظاره رنگین شد نگاهم
بلد شد بخت سبزم سوی باغی / که بر ره داشتی از گل چراغی
بپای آرزو طی کردم این راه / چو نقش پا رسیدم تا بدرگاه
بهشت خرمی در باز دیدم / تمنا را هوس پرواز دیدم
بهر جانب درون باغ ارم رنگ / نشیمن های دلکش بود از سنگ
چو کرباس فلک از دیر پائی / کشیده سر باوج دلگشائی
دماغ از نکهت گل تازه گردید / نشاطم روشناس غازه گردید
گل نسرین بروی هم شکفته / بمهد ناز طفل غنچه خفته
صبا میگفت حرفی از لب گل / بر آشفتی زمینی زلف سنبل
بهر سو سر کشیده سرو آزاد / رسائی کرده جا در پای شمشاد
بجوش آمد ز جوش سبزه خونم / هوس شد سوی سرو رهنمونم

زیتابی بپایش

زیتابی بپایش سر نهادم / چو سایه بر سر خاک اوفتادم
مرا خواب گران از خویشتن برد / عنان اختیار از دست من برد
ز کوی بیخودی چون باز گشتم / به بیداری دگر دمساز گشتم
نگاه باغبان افتاد بر من / بگفتا ای جوان نازنین تن ها
نشان غربت از روی تو پیداست / ترا در سر نمیدانم چه سوداست
باین بی برگی و اندوه ناکی / چه نام و کیستی و از چه خاکی
ز بی قوتی نبودم تاب گفتار / نهادم دست بر لب گرسنه وار
بایما گفتم آخر ناتوانم / بپاسخ وا نمیگردد زبانم
دل گلشن پرست از در خون شد / مرا با پاره نان مهر آزمون شد
چو شد سد رمق نان پاره خشک / نفس کردم ز شکرش نفحه مشک
پس آنگه سرگذشت خویش گفتم / ز آن درد دل صد ریش گفتم
حدیث غربت و کشتی شکستن / بدست آویز چوبی باز رستن
ز درد بیکسی و غم کشیدن / بصد محنت بآن گلشن رسیدن
جفای بینوائی یکبک را / برو بر خواندم و کندم کلک را
باو گفتم که آگه کن ز کارت / که چون دارد در بیجا روزگارت

بگو کاین بوم دلکش را چه نام است / باین رنگینی این باغ کدام است
بگفت این بوم و بر سیلان زمین است / بروی خاتم گیتی نگین است
بود گیتیت عمل فرمای سیلان / کزو سرسبز گردید این گلستان
من خدمت گزین گلشن پرستم / برین گلشن پرستان خیره دستم
ز برگ عیش دارم دستگاهی / بعشرت میگذارم سال و ماهی
چه کم گردد اگر از صحبت خویش / گذاری منت بر جان درویش
اجابت کردم از وی این تمنا / دلم میگفت یکچندی بیاسا
دران گلشن سرا کاشانه داشت / چه کاشانه که عشرتخانه داشت
مرا با خویش برد آنجا که رفتم / ز رنگ و بوی او چون گل شکفتم
چو شب شد خوان نقل می بیاراست / بیا خدمتگری بنشست و برخاست
بروی همدگر ساغر گرفتم / حساب خوشدلی از سر گرفتم
بسر بردیم شب در می گساری / گل افشان شد دماغ هوشیاری
بدینسان هر شبم عشرت فزا بود / دل غمدیده راحت آشنا بود
سحرگه باغبان می شد پی کار / که گل چون بود شب در صحبت خار
ببیند تا صبا با گل چه کرد است / نسیم صبح با سنبل چه کرد است

عروس باغ زیور

عروس باغ زیور بست یا نی / بنفشه سر بزانو هست یا نی
چسان شست است شبنم روی گل را / چه داند آن تنک دل خوی گل را
ز دل تنگی غنچه گردد آگاه / بشور و ناله بلبل برد راه
باین دستور بود آن باغ پرداز / همه روز از سر خدمت چمن ساز
مرا سیر عمارت تازه رو داشت / دلم با خویشتن صد گفتگو داشت
بشب از صحبت هم شاد بودیم / برنگ می طرب بنیاد بودیم
چو روز من به تنهائی شدی شام / دل از بیکار بودن بود ناکام
بخاطر نقش بست این آرزویم / که از صورت کشیدن کام جویم
شبیه کاروب همدمانش / نگارستان و بزم گلستانش
کشم بر صفحه دیوار این قصر / که ماند یادگار از من درین عصر
چو این رنگ هوس را ریختم من / بهر صورت چو رنگ آمیختم من
قلم در کارها بیداد می کرد / که هر صورت ازو فریاد میکرد
ز کلک من بهر صورت که رو داد / ز حسرت آب می شد جان نهاد
برنگی صورت هر یک کشیدم / که حرف آفرین از وی شنیدم
چنان در کارگاهم نقش بنشست / که حیرت دست مانی را فرو بست

چو ابهمنی بصورت کرد پیوند
نهاد آن جان آزرومند
دران هنگام روزی کبچتی را
هوای گشت گلشن گشت پیدا
سوی باغ آزرو دامن کشیدش
دماغ از نکهت گل گشت بیدش
چو از سبز چمن گردید دل شاد
نظر بر مجلس تصویر افتاد
چو مجلس گاه گاه دلبری دید
نگه حیران آن صورت گری دید
بمرد باغبان گفت این چه کار است
که از یکدیدنش دل بیقرار است
باین رنگینی این هنگامه از کیست
چنین نقش غریب از خانه کیست
چه سحر است این که صورت بستهٔ بیجا
کرا نقش چنین هست ریخته
زحیرت باغبان چون نقش دیوار
فرو ماند از سر ناداني کار
پس از دیري سخن بر لب روان کرد
نقش را پاسبانا نقد جان کرد
نمیدانم بکلخن شهریار است
زدست کیست این گستاخ کار است
کرا یارا بود کز نخوت و کبر
کند نقش غلط در خلوت شاه
میاور یا قلم دست آشنایش
قلم یاد العبرت دست و پایش
به هیبت گفت کبچت باغبانرا
برو هیدا کن این بیکرنان را
وگرنه هر چه بینی سی لد خویش
لطا رند که بر چیند از خویش

پیام ماغبان

پیام ماغبان باخته زنگ
زبیم جان بزنگ عنچه دلتنگ
لب خشکش بگفتن تر نمی شد
سخن از هیچ روئی سر نمی شد
شبش بار روز ماتم بود هسر
زشام بینوایان نیز نوا تر
من ازوی بار پرسیدم که چونی
چه داری باز گو راز درونی
بگفتا ای غریب دور سینه باب
غریب اندیشه ام دارد چگر تاب
کسی بر دامن این قصر زیبا
کشیده نقشهای حیرت افزا
نوا بین مجلسی تصویر کرده است
نمیدانم که این تصویر کرده است
چو در کلشن در آمد راجه امروز
ز سیر آنمکان شد دیده افروز
بخست از من بسی راز پرسید
ازان صورت که اینجا باز پرسید
دلم از کار صورتها پر از بود
نه از صورت نگارم آگهی بود
سخن را از دو لب پرواز دادم
ز نادانی جوابش باز دادم
نشد مقبول طبع او جوابم
بسختی کرد تهدید عتابم
کز بین سحر آفرین نقش مانی
سراغی ده ز هر صورت که دانی
وگر نه اخگری کردار را
بسنگ مرگ شکستم سیر را
کنون زاندوه مرگم خم گرفتست
ز هر صورت مرا غم گرفتست

بگفتم هم مخوری در قدح ریز
چو میخواران لبادی خویش بر ریز

مرا برد از همه خویش
فردا

بگو با کیست فرمانده خویش

که آن تصویر دلکش کار کیست

درین صنعت گری سحر آفرین کیست

چو از من این سخن بشنید لبکفت
شنیدم زیر لب چون غنچه میگفت

ترا می زید این همت بلندی

که جرم دیگری بر خویش بندی

ولی ترسم که از ما کرده کاری

کشی در امتحان صد نشتر مساری

مرا سودی نبخشد یاری تو

چرا بیهوده نیم خواری تو

باو گفتم که حرفم سرسری نیست

مرا با تو سر صنعت گری نیست

اگر باور نداری این خرد یار

به بین ساز نمک آمیز کار

گواه کار خود بردم بر آو

ظروف زنگ زنگ و خامه مو

چو دید الدت صورت سازی من

فیض شد از منش ان نقش بین

یکصبا بر من این صورت عیان شد

که این کار از تو روزی نوا مان شد

به نزد دلبر رفتن مصلحت نیست

که حال سرکشان بر یک صفت نیست

مبادا بر تو خشم آرد مبا کام

رمیدن واجبست از سایه رام

بگفتم هوشیار استادکی چیست

مرا با خود ببر استادکی چیست

ز خشم گفتی برمن چه لرزی
فرمندی نیست از رفتن چه لرزی

ز هد هدی که با تو در میان است
مرا می خواهد و بر من عیان است

که در صورت سرای عالم پیر
ندیدست انچنان دلکش تصاویر

ز حرفم باغبان را دل قوی شد
ز نقش طرفش را سر بر ک نوی شد

مرا با خویش پیش گفتی ببرد
بحسن صورت معنی قسم خورد

که این جادو قلم با جان غمازی
دران قصر طرب شد نقش پردازی

ز راه لطف گفتا گوی کرد
ازان تصویر جان پرور سخن کرد

بگفت این صورت از تو با تو اشد
که دل را لوی معنی رهنما شد

بگفتم آری از من آمد این کار
بمعنی حق این صورت نگهدار

وگر گفتار شهر خود ندیده
خبر از این صنعت چه داری سرا نده

بگفتم اوده باشد مسکن من
طراز حسن صورت شد فن من

وپا از فیض معنی آشنایان
نیم پایه چو صورت خنیایان

بقدر فهم خویش از هر کم و بیش
بدانش کرده ام نه بینی خویش

بگفتا با چنین زیبا نگینی
سزیه من بگویش کمری تو اینی

گرفتم صفحه بوستان ای
چو حسن ساده رویان بخط و خال

قلم برداشتم بر جا نشستم / بخوبی صورتش را نقش بستم
کشیدم آنچنان شکلش بانداز / که با خود عقبا ری کرد آغاز
چو اهل مجلس آن تصویر دیدند / نگه را پای در زنجیر دیدند
ز روی حسن اینخدمت بفرمود / ترا یکچند باید پیش من بود
بگفتم بخت و دولت یار من شد / که تحسین تو رنگ کار من شد
سعادت حسن طالع را ضمان شد / که شاه چون تو بر من مهربان شد
ازین گفتن مرا دمساز خود ساخت / برنگ محرمان همراز خود ساخت
بخدمت پیش بردم پایه خویش / حسد بر جان مردم می زدی نیش
بهر کارش بمن روی سخن بود / ازین رو هر کسی را رو بمن بود
چنان شد نسبت فریم فوندست / که شد قدر بلند همگنان پست
شبی راجه بمن گفت از سر هوش / که دارم با تو حرفی گوش کن گوش
دلم خواهد که مرد کاردانی / برد سوی سراندیب از معانی
رساند نامهٔ من چتر را / خدیو ملک والا منقبت را
بدستوری عقل الفت آهنگ / گلستان محبت را دهد رنگ
ولی شخصی که داند کردن اینکار / بغیر از تو نمی بینم سزاوار

که عقل مصلحت

که عقل مصلحت اندیشه ات هست / فنون طرز دانی پیشه ات هست
ترا در کار صورت همقرین نیست / بمعنی همچو تو سحر آفرین نیست
بگفتم بنده فرمان شاهم / بود فرمان پذیری زاد راهم
ز تو آهنگ فرمان ساز کردن / ز من ره جستن و پرواز کردن
امیدم زین سعادت تازه رو بود / سراغ کامرویم از رو بود
پس از یکچند سامان یافت کارم / رساند اینجا بغربت روزگارم
هوای این دیارم کرد بیمار / بناله آشنایم چون لب تار
تنم را ناتوانی پرده ساز است / چگویم گیسوی چنگم دراز است
بحمد الله کزین رنج جگر سوز / بدیدار تو گشتم دیده افروز
کنون از حال خویشم ده سراغی / بناخن تازه گردان روی داغی
که چون بگذشت بر تو دور گردون / چسان بیرون شدی از ورطه خون
در همدت ز گرم و سرد ایام / چها دیدستی ای حکمت سرانجام
سپهرت گرچه محنت آزمون بود / مزاج سرد کینی با تو چون بود
برین کشور چگونه راهت افتاد / چگونه ره بدین درگاهت افتاد
دهتر سرگذشت خود بیان کرد / شنیدن را تو بدیدن توامان کرد

چنان زد بر رگ دل نشتر غم
که موج خنده کم گشته از سر هم

بدردی از جدائیها سخن کرد
که حیرت نقد حال خیبر من کرد

بگفتا کام من زین غم کشیدن
بصد محنت باین کشور رسیدن

وصال کامروپس ماه رو بود
دلم پیوسته کرم جست و جو بود

نشد کز وی نشانی باز یابم
زنور آتش این غم کیا بم؟!

بجام خیبر من زار وی دل ماست
همر آو دلم را پا بگل هاست

کنون چاره کرم فرزند آو لا
نا کام آن بهار زنگ و بو لار

که از هر شش همه سر گشته گشتم
همه آواره کرد کوه دشتیم!!

بیان سخن دیگر احوال نا کام پیش خیبر من و بدست آوردن خیبر من سر

بگفتش خیبر من از حال ناماه
به پیشم باز گو تا کام من آگاه

دبیر گفت بیض آن دل افگار
ما بعان نظر دارم بتکرار

ندارد درج جسمانی نداردد
زورد دل نفسهای شمارد

مداوا کردنم سودی نکردش
گواه حال باشد رنگ زردش

همانا راست گو بود است آن مرد
که پیش کامروپس از وی سخن کرد

که در خواب آن نگار نازنین دوش
زعشق تو جهان گشت مدهوش

زدل صبر زدیده خواب برده
زجان نار نیش تاب برده

سخن را چون من بی اک در یافت
دبیر را بیاری کوش برتافت

که گاهی از برای کشف این راز
بحکمت کرده ایما و انداز

بگفت از بهم فتنه تا بامروز
بپرسیدن نشد لب رخصت آموز

بگفت اکنون مپرس از خوی کرشش
بپرس از دیگران پنهان بپرسش

بود کز نورش دل آن عم اندیش
دهد دودی برون از آتش خویش

چو کردی از درون آو خبردار
مرا آگاه کن از صورت کار

که تا اندازم از کار خونش کیرم
طریق چاره سازی پیش گیرم

دبیر هر چه شنید پذیرفت
برفت و با خلد کام این سخن گفت

که از بیگانگان منزل تهی کن
خلد م در آن سرا و سیه کن

نباشد غیر تو و رانی کیرم
که در خلوت توانم گفت چیزی

خلد م کام از خماش حرف بشناخت
ز نقش غیر منزل را بپرداخت

دبیر عرض کرد از روی تدبیر
که ای خورشید تو اتش را غا یگیر

من بیچاره مرد چاره سازم
بزنگ محرمان صندوق رازم

طبیبان محرم اسرار باشند
ز درد دیگران بیمار باشند

گلدگام با دختر از درد دل با گلدگام

ب دردی که نتوان گفت رازش
ولی نتوان بهفت از چاره سازش

گلدگام ایچه باید گفت با او
که ره خود بهفتن نیست نیکو

دختر هوشمندی رازدار است
بکار نیک و بد مرجع شمار است

همان بهتر که با او راز گویی
ازین درد که دارم باز گویی

زروی مهربانی گفت رایش
بگو از حال من چیزی که دانی

ظاهر کردن گلدگام سبب بیماری بیتاب گلدگام دختر را خفته

گلدگام آتش خاموشش برگرد
دختر راز حال او خبر کرد

که یکشب خفته بود این رنگ رویش
چو برگ گل بروی بستر نازش

دران خوابش گذر افتاد جایی
گشیده هر طرف دام بلایی

جوان ماه روی صاحب اقبال
شکار افگن رسید ازره دران حال

قیامت قامتی انشوب جانی
نگه تیر افگن ابرو کمانی

نگاه او بر و افتاد ناگاه
برآمد از دل بیطاقتش آه

بیک طرفه نگاه آن عافیت سوز
دلش را برد و بنشاندش ماتم روز

کسی ناحال واقف نیست زین درد
بغیر از من که خونم در جگر کرد

ترا رانی بدانش آزمود است
که این راز نهان با کس نمود است

گر این راز از تو کوشش افسرد گردد
جهان بر تو قیامت سوز گردد

قسم خوردن دختر پیش گلدگام که این راز نماند در حصول او

دختر پیش آن دلجوقسم خورد
که نتوان در حق من این گمان برد

من از جان بنده این استانم
بود ز ناز خدمت بر میانم

همیشه بنده من رازدار است
دلم پیوسته کرم حق گذار است

عقیدت بذاتم اخلاص کیشم
رهین طورهای خاص خویشم

درین مدت عجب گر نیست ناسازی
مرا اشنا حیتی ای محرم راز

کنون لیکن ازو بر من عیان شد
بهار نا امید بها خزان شد

بشد دلها بدل خواهد شد این غم
شود چشم اشنای داغ مرهم

بدرمان خواهد این درد اشنا کیست
هوس را دیده خواهد سرمه ساکیست

این راز از تو

مطلع نمودن دختر چنبر مراد را بگلدگام و تدبیر اندیشیدن

تسلی کرد و پیرون شد ز درگاه
ز حالش چنبر مراد را خست آگاه

بگفتش چنبر مراد چون پرده کوی
بگو در خدمت آن سرو دلجوی

که تا ریزم دلی این از روز نیک
ب زلفه یابد کرد اهنگ

کیی کورا ز غم دل ناشکیبت است
تماشای چمن خاطر فریبت است

بخواب اندر اگه دل ربوده است ازدست
به تصویر آشنا کشش نیز راهست

کند هر دم کلدکام از سر پند
دل را نیز با این شغل آرزومند

دمی نگذارد دشش تا یکه و ساز
پیزم عیش باشد نکته پرداز

دهتر گفت یکیک با کلدکام
که این معنی تو دانی سر انجام

عم جایگاه را نیز بود اران پیش
که نفهمید باین و آن دل خویش

سری با مجلس افروز بنودش
دماغ عشرت امروزی نبودش

و یا خود را بروز اندر خشک میداد
باین افسون و بهانه‌ی آن پرداد

صورت کشیدن دختر مرزبان و شربت دادن بکدیگر و فریفتن دهتر کلدکام را

خرد با چیز من اندیشها کرد
که باید این کره زین رشته وا کرد

نگارین کرد از بی صورت کشیدن
بیاض صفحه دستان دریدن

قلم را کار فرما شد بتحریر
که بزم کامروی آرد بتصویر

کشد بر صفحه نقش همدمان را
نهد در جیب صورت همدمان را

شبهه چند با آو یار سازد
که مانی پیش صنعش رنگ بازد

چه صورت بست آن نقش دل افروز
دهتر بر دمش آن عم اندوز

که تا این مجلس رنگین بیند
بود یکدم دلش از جا نیند

چورانی آن نگارستان چین دید
نگه را رنگ حیرت بر جبین دید

بهر صورت که چشمی باز میکرد
هوس را رنگ بست تا میکرد

چو در آن نقارخین حیرت انگیز
شبیه کلدکام اردیب آشنا رنگ‌ها

دلش بر بیخودی بگشاد آغوش
کشید آه رسا و رفت از هوش

کلدکام و پرستاران دیگر ها

که اسجالت ندانم از چه روداد
چه شد این سرد دلکش را چه افتاد

بموی گلاب دماغش تازه کردند
بسط هوش را اندازه کردند

چو باز از بیخودی هشیار گردید
کلدکامش از اجالت پرسید

که ای سرمایه جان باز گو حال
خوشی صبر ما را کرد پامال

ز راز دل نگفت آن مهر جو را
بحرفی قطع کرد آن گفتگو را

بوصف آن مرقع تر زبان بود
ز صورت تا بار جان در میان بود

بگفتا کار هر سحر آفرین نیست
پرند نقش مانی این چنین نیست

نبازم فکر استاد هنرمند
که در صورت نا یاد جان در میان بود

بگفتا کار از حسن صورت بر میداست
بدل هر لحظه نخم مهری کاشت

دهتر روز دیگر از کلدکام
ز کار حرشش وا پرسید انجام

بگفت از حسن آن دیو این هنرنگ — بیش جا پرتنم میکنند تنگ

چو دوشش آن صفحه تمثال میدید — تو گفتی بیخودی را فال میدید

به بیهوشش دلش کرد یدو مایل — بحمدالله که زود آمد بخود باز

سبب طاهر شد حیران کارم — از ین اندیشه کوئی دل ندارم

دهتر گفت ایکه از نه کار — که درمان آشنا ند چشم بیمار

باو گفتا که رانی ناتوان است — کمال ضعف را پنهان نشان است

غذا موفت چیزی خورده باشد — بخاری ره بمغزش برده باشد

رکاه کردن دهتر چیزی سوال حال رای و پرسیدن بحمه رای ازین

چو فردا رود شد با چیر گفت — که رانی را کمک تصویر لنگفت

همانم چیر فکر دگر کرد — پی تصویر نوک خامه تر کرد

کشید انگه بنوک خامه رو مو — شبیه کامروی و مجلس آو

که دید آنجا بخواب آن سیم تن را — زدستش چابک میرد بیرهن را

گرفته همشنبا در میانش — خوشی نخمه چاک دامنش

باین صورت مرتب کرد استاد — نگارین صفحه چون کار بهزاد

پس انگه با دهتر گفت بشتاب — دل رانی باین تصویر دریاب

چو بیند این بهاریخوان را — وهد زنگ تمامش باخ جانرا

بگو چون آن مرقع گشت منظور — وگر آورد م اینک چشم بر دور

دهتر آن پرند دستاویز — بخفه بر د با خودش رانی

چو رانی این و آنرا بار نسنجید — بغیبه هر دو را صورت بدید

تعجب کرد و زان صورت شبیها — فرو ماند از چنان حاد و شبیها

بدل میگفت ایها سر سری نیست — بغیر از نقش صنعی پرورش نیست

ولیکن حال رای محلس جدا بود — خلاف وضع با هم رونما بود

بهر صفحه که میکردی نماشا — در و نگاه دهتر بود پیدا

زین رو چیرش بر حرب افزود — در چاره گری بر خوابش بگشود

دهتر را بتجویز کلد کام — ز روئی طرز دایه کرد پیغام

که این تصویر های نادره کار — همانا نقد جان دارند در بار

همه از حسن صورت دیده ها را — نماشا را تو گوئی نا گزیر اند

اگر داری دگر زیبکونه با خویش — بیار آنرا که تنعی کرده ام پیش

طلب کردن رانی بار زوی نمام صفحه تصاویر پرسیدن حال هر ای

دهتر گفت رانی چابدو آن باد — وزین خدمت مرا منت بجان باد

طلب امکنت زو بر لب سخن را
وزین خدمت مرامت بر ان داد

نخانه چیرم دست اشنا خت
بصنعت مجلسیے دیگر بپرداخت

شیبه کامروی و موج دریا
شکست کشتے از طوفان نکبا

بروی تخته چیران ماندن او
بمرگ خویش دست افشاندن او

مصور کرد در ساعت بصورت
بران صورت چو راهه چشم بنگاد

صفای حسن صورت دلنشین دید
گمان در لحظه همرنگ یقین دید

بگفت این کونکون تصویر چیست
نگارستانے از صنعے طرازیست

نجلوت کرد ظاهر را کلدکام
که چیرانم من اشفته ایام

شکرخنده بشه ام دل بیجا شد
بکتبی کس بحال من نباشد

کلدکام از کمال ناشکیبی ها
بگفتای شمع بزم و لعبتینے

چه صورت رخ نمود آخر بکوئی
چرا چون زلف خود در شقه خوئی

بگفا کار من با حیرت افتاد
ازین تصویر های سحر بنیاد

درین تصویر ها دیدم نشانش
خدا روزی کند روئی و شانش

جوانی کو بکو ایم دل ربوده
درحیرت بروی من کشوده

مرا بهوش در یافت ناگاه
نیفتم با تو از شرم این سخن آه

بیے هم هر مرقع را که دیدم
پاس تصویر دل کش وا رسیدم

ویے هر جا نگینے دلبر بود
چنین حسن را چنینے دلبر بود

دبیتر در همه نقاش عیان است
نمیدانم چه سر زاندر میان است

به پرس از وی نهانی این دل آرا
که کوید راز این صورت سرا با

کلدکام از وی این معنی بپرسید
که چشمت انهمه صورت نیساد

دبیتر گفت این دیوان تصویر
خریدم از یکی اشفته تقریر

نه پرسیدم که بود و از کجا بود
که جنبش سخن از ان بها بود

برانی دادم این بتخانه چین ها
دلم را تاره کشت امید چنین

کزین پاغ نظر دل نشکفاند
زغنچا یک برنگ چهره نماند ها

کلدکام از دبیتر هر چه بشنید
برانی باز گفت و داد کردید

فسد حضول را یانے غرر نقش
نمیزان سخن کم بود سنگش ها

بگفا باز پرس از وی سخن را
تسلی زنگ و بوسازش چمن را

یکو کز خرم اندیشه برون شو
ز صورت سوی معنی رهنمون شو

دبیتر را کلدکام از سر هوش
نمود این حرف خوش آوازه کوش

دلش را ارم کرد از مهر چو سرو
که پیش آور طریق راست کوئے

تسلی کن دل رانی بجرفی | که این تصویر نبود یا شکرفی

پرسیدن کلدکام بفرموده رای ببیت تصویر مهر مرقع از دختر و بیان نمودن او قصه خواب دیدن و عاشق شدن کامروب بتصویر

وهنر از دور بیند بگشاد | حدیثی نیوائی گرد بنیاد

باو گفت که میدانی طبیبم | طبیب کامروی غم نصیبم

بخست از کامروب و زشراوش | زقدر ملک داری کرد یادش

پس انگه نقاش کرد از خواب دیدن | بخواب آن مهر عالم تاب دیدن

زعشق آن پری دیوانه گشتن | به بیداری زخود بیگانه گشتن

فراموش کردن نام و دیارش | نجا هوشی سپردن روزگارش

نگارستان و بزم افروز آمد | بکام دل ان طاندور آمد

نگاپوی پدر در چاره سازیه | غم مادر زنرخ دل گدازیه

رسید نهامرد برهمن زاد | سمیه بین نام از خوشش ازاد

بزم کامروب و راز گفتن ها | زهر کشور حدیث باز گفتن

بیانگردن سراندیپ دل افروز | زجان برخستن آن حسرت اندوز

وزو پرسیدن احوال و خواه | گدازش کردن آن دلبر آگاه

زحال چهرپت گفتن

زنام آن پری دادن یاد

شنیدن نام یار رفتن از هوش | بحریف خویش را کردن مراموش

از انجا سوی مقصد رو نهادن | همه سامان ره ترتیب دادن

رسیدن تا بدریا میل در میل | باین شهان برکوه میل

حشم را بر سر کشتی گذشتن | بکشتی دگر خود آرمیدن

روان گشتن سوی آن بوم و کشور | زکشتی برگرفتن بار لنگر

مهان ره بطوفان باز خوردن | زدریا سوی ساحل ره سپردن

شکست کشتی از موج پیاپی | زدمسازان جدا افتادن وی

زلیخا را خدا از خویش نگفت | بدینسان هم زکار خویش نگفت

ازین شوریده شرح خاطر آزار | دل محزون را پی رفت از کار

خیالش هر تن زد در جان طاقت | بر و نرفت از کفش و امان طاقت

فلک دل را بحبت تازه شد باز | زپیشینه یاد آخر امرش پرداز

زحیرانی کمان شد همدمانرا | که گوئی خبر باد و گفت جانرا

دمانش را بهوی فلک سر شتند | فسویا همه بیکبار نوشتند

زبانی همچنان یا خوشتن بود | چو منوشش از شیم فلک برآسود

زهم بگذاد و نرگس خویشتن | بپرسیدنش زحال انعم اندرش

دختر گفت چون از خورش یاد
شکست ناگهان بر گنبد افتاد

ز ما هر یک بزد بر گنبد دست
گزین گردد آب ما پاک میوان رست

بروئی گنبد دیدم با مهر چند
نشسته گلاب آرزو مند

نمیدانم چه پیش آمد ز بختش
خدا زان گنبد بیتا ندیه بختش

دل ریا ز غم گرداب خندید شد
با شک از چشم بخوانش برون

بروئش گریه رحم مکر بست
لبش تا به پیمان دگر بست

زبیتا یا گریبان چاک میزد
دم سرد از دل غمناک میزد

هلاک خویشتن را چاره چو گفت
دلش آماده این آرزو گفت

دختر گفت این دیوانگی چند
خدا را از خود این بگانگی چند

مبادا فاشش گردد داستانش
گند رسوای مردوزن فعالت

درین اندیشه خودداری صوابست
خیال بید سا دور از حسابست

ز صبر افتد بکف دامان مقصود
ازین آئینه بینی روی بهبود

تحمل پاسبان نام و ننگست
شکیبائی کلک نامرادی رنگست

مشو آشفته خاطر جمع میباش
بزم دل فروزی شمع میباش

مرا آنکس که از طوفان رهاند
بپای نخله تا جان سار ساند

نجات کامروا از وی بجوئید
که لطف عام در بندد طلب نیست

به بین کز قدرت آن پاک یزدان
چه خلاید رخ لطف از پرده غیبت

من از طاق شما یک بهره دارم
درین فن چیست نظیر روزگارم

کنون روشن شد از احکام انجم
که او زنده برون آمد ز قبرم

یقین دانم که بخت ارجمندش
باین کشور رساند یکزندش

همان بهتر که خود را در همه حال
بمردم وانمائی فارغ البال

پدر را مژده ده از تندرستی
که رفت از من نشان ضعف و سستی

بجاور کو که صحت یافت قربنم
رهین شکر صحت آفرینم

که تا بر همکنان گردد پدیدار
دوا پردازی من این چنین کار

بدست او بر ایجد مست بیمانا
بر این شکوی دولت باشندم جا

مرا اگر اینچنین بیمار دانند
مراو یکبار با ایجد مست خوانند

وگر از نامرد آزرده کیشش
نخواهی یافت آگاهی هیدیش

دل رانی شکیبا شد ز خویش
بهوش آورد از آن حال شگرفش

بعودی خویشتن را با صدا انداز
چو صحت آشنایان جنبده پرواز

بگفتا هر دو این چاره گر داد
مرا خاصیت از جان دگر داد

دلم از کار درمان بی نیاز است / بجان شرمندهٔ این چاره ساز است
چنین میگفت و دل در کار خود است / تمنای وصال یار خود داشت
شب و روز از پی این کار جاوید / بحق بودش نهانی روی امید
فقیری هر کجا در گوشه بود / ز جودش نقد با او توشه بود
شنیدی هر کجا خلوت نشینی / ز ریاضت دستگاهی پاک بینی
طلب میکرد از وی همت پاک / پی تحصیل مطلب روی بر خاک
شبیه کامروپش روبرو بود / دلش پیمانه ساز آرزو بود
چو کردی شوق دل بنیاد هستی / تسلی می شد از صورت پرستی

پیغام دادن راجه چترمن بربانی دهتر جهه سراغ کامروپ
و نشانی سپردن انگشتری مهر نگین خویش برای تسلی آن عاشق جگر ریش

بخلوت گفت روزی با دهتر / که ای حکمت پرست هوش پرور
بگو با چترمن از من که یکچند / برابر کرد گیتی آرزومند
ببر از من نشان انگشتری را / کزو باشد سعادت مشتری را
فروغ از نام من دارد نگینش / ندارد کان گوهر همقرینش
مگر بر کامروپ افتد ترا راه / بده او را که از من گردد آگاه

دهتر چترمن را

دهتر چترمن را داد پیغام / که در راه طلب کاری زند گام
طلب ناخن بدل زد چترمن را / براجه گفت حال خویشتن را

که رخصت زاد راهم میتوان کرد
هوای این دیارم نیم جان کرد
قبول چترپت شد آرزویش
که پیدا بود ضعف از رنگ رویش
جواب نامه را بنوشت حالی
بخط دلکش و مضمون عالی
ز هر حسنی کزو دل میشود شاد
برسم تحفه بهر کجپتی داد

اجازت خواستن چترمن از خدمت راجه
و رخصت نمودن راجه با حصول جواب
نامه مهر دیباچه و جدا شدن چترمن
و اثنای راه از رفیقان دهتر با برهنه شدن و سراغ کامروپ

بدستوری راجه ره گرا شد / میان ره ز همراهان جدا شد

بگفتا بیش ازین از من بیکسال / جدا گشته است یاری فرخ افعال
بنوی او بهر سو میدویدم / ز بخت سبز در سیلان رسیدم
ز لطف کجبینی گشتم سرافراز / برنگ محرمان خاص دمساز
مرا از بهر این خدمت فرستاد / نکردم پیش او زین داستان یاد
خدا را شکر کز این تدبیر / در بیخدمت نکردم هیچ تقصیر

کنون یادش بدل آتش فکنده است / بر آن آتش بخمل چون سپند است
من و چون جوکیان ره پیش کردن / ز خاکستر لباس خویش کردن
ازین نیست که گردم رو نیابم / بود کز وی سراغی باز یابم
شما باید دگر ره در نمایند / بکجبت هدیه و نامه رسانند
بهر یک چیز یادی گفت برگشت / چو درویشان برهنه پا و سر گشت
بگفتا کامروپ آشفته دل بود / ز حیرانی دلش را پا بگل بود
خیالی نقش می بستی بهر گام / برای کامروپ نیک فرجام
که آیا رسته است از بیم غرقاب / برون آمد ز آب آن گوهر ناب
گرفتم طالع اش بر ساحل انداخت / سراغش از که پرسم چون توان ساخت
دگر با خویش میگفت آنچه کار است / حیاتم بی رخ او ناگوار است
همان بهتر که در اندوه یارم / بجست و جو در آید روزگارم
نخستین سوی هر بتخانه بشتافت / که او را در چنان جامی توان ساخت
دگر با خویش میگفت آنچه کار است / حیاتم کنند آنجا بصدق دل مناجات
بود کو هم در آن حاجت روا جا / رسد بر بوی وصل آن دل آرا
نظر در هر مکان از کاردانی / بجا آورد رسم دیده بانی

نشد رنگین ز روی او نگاهش | برآمد ناگهان از سینه آهش

رسیدن چترمن بدوارکا طلب کامروپ در خوردن تمرچند و آمدن بخدمت کامروپ و دادن انگشتری رانی بطریق نشانی

ره آوارگیها باز سر کرد | بسوی دوارکا روزی گذر کرد
ز جوش مردم آنجا محشری دید | تماشا را جهان دیگری دید
گروهی یکطرف عریان نشسته | گروهی جادر احرام بسته
یکی دست دعا را باز کرده | دگر آهنگ حاجت ساز کرده
در آن مجمع نظر کردی چپ و راست | نشانی از رخ مطلوب میخواست
ندید از هیچ سو آن آشنا را | بمرگ خویش محکم کرد پا را
چو سیلی سوی دریا قطره زن شد | طلب کار هلاک خویشتن شد
بنومیدی چو افتادش سر و کار | تن خود را در آب افکند ناچار
نمود از زندگی قطع امید | برهمن وار گفتار و بخورشید
که درد کامروپم بینوا کرد | فراق او مرا مرگ آشنا کرد
ندارم تاب مهجوری ازین بیش | بعرفان فنا دادم تن خویش
ترا ای نیر اعظم جهانتاب | گواه خویش میگیرم درین باب

چو از دهلیز تن بیرون

چو از دهلیز تن بیرون نهم گام | بوصل او در آن عالم کشم جام
دلش بر بیخودی بگشاد آغوش | زبان از راز گفتن کرد خاموش
قضا را در چنان حالت مترچند | رسید آنجا پی غسل آرزومند
شنید از وی حدیث بیقراری | برای کامروپ آن جانسپاری
گرفت از مهر دست چترمن را | مبادا غرق سازد خویشتن را
گمان چترمن آن شد که مردی | بحالم رحم کرد از روی دردی
بگفت ای مهربان بگذار دستم | که من کشتی درین دریا شکستم
همان بهتر که دست از جان بشویم | دگر از زندگی حرفی نگویم
بنرمی گفت مترچند او را | که خواهی کار بست این آرزو را
ولی با من بگو تا چیست نامت | بدل بادا بصبح وصل شامت
چه داری از هنر سرمایه خویش | چه صنعت کرده پیرایه خویش
بگفتا چترمن شد نام زشتم | بود صورتگری سرنوشتم
همیشه پیشه من این هنر بود | جدا از کامروپم درد سر بود
بگفتا گرچه صورت آشنا نیست | ولی از بوی مهرت دل بجا نیست
نمیدانم که این مهر از کجا خواست | کششهای درونم حیرت افزاست

کرم فرما ز نام خود نشان ده / غریب خسته دل را کام جان ده
محبت از سر کار آزمایی / بجون آورد خون آشنایی
بگفتش مترچند غم پناهم / رفیق کامروپ رشک ماهم
چو نام کامروپ از یار بشنید / ز شادی چترمن بیهوش گردید
برون آورد مترچند از آب / فنا آنجا بروی خاک بیتاب
بگفت از کامروپم ده نویدی / من و دستی و دامان امیدی
بگفتا کامروپ از بخت بیدار / برون آمد از آن دریای خونخوار
نخستین من بوصل آن رسیدم / دو عالم را بکام خویش دیدم
پس از یکچند روزی بدماچند / بوصل خویش ما را کرد خورسند
بگردیدن جهان را طی نمودیم / دو شب یکجا بکام دل نبودیم
ز جنبش پا بگردون همسری کرد / بسوی دوار کار دل رهبری کرد
نیارم گفت فیض این مکان را / بوصلت شاد کرد این نیم جان را
بیا با من که کام دل ببینی / ز رویش حل هر مشکل ببینی
ز شادی چترمن مالید بر خویش / جهان یکسر گلستان دید بر خویش
دلش از آرزو پرواز میکرد / ز طالع بر ثریا ناز می کرد

چو چشم کامروپ افتاد

چو چشم کامروپ افتاد ناگاه / بمترچند گفت این کیست همراه
بگفت این چترمن نصوبر ساز است / که چون شمع در فراقت جان گداز است
ادب را چترمن از سر لوی داد / برسم بندگان بر پایش افتاد
سرش را کامروپ از خاک بگرفت / چو جانش در بر صد چاک بگرفت

برنگ دوستانش حال پرسید / که گردون با تو چون دمساز گردید

کشید از خیسب مهر انجام
که بودش بر نگین نام لنا کام

بگفت اول باین نقش آشنا شو
پس آنگه حال این عذیده بشنو

چو نام یار نقش آن نگین دید
لب طوطی بخودی بر خون لبش چید

ز بیتابی چنان شد هوش پیش پرواز
که نقش مرغ روحش کرد پرواز

پشیمان شد دلش از کرده خویش
خجالت با جان غم پرورده خویش

چو بخود دید آنگه پیرهن را
چکد از بیم خون شد چهر من را

بپرسید ند ازو همدمانش
چه بنمودی که بخود گشت جانش

چه جادو بود این نقش دل آشوب
که چیرت دست با را بست بر چوب

بگفت این خاتم آن نازنین بود
نت سیاه رائی مهر آفرین بود

باو دادم که گردد عشرت اندیش
ندانستم که خواهد گشت بیخویش

چو آمد کامروا از بیخودی باز
ز نشادی بوسه زد بر خاتم باز

لعل طبعش پروی دیده بنهاد
با شک حسرت آورانشت بر دوش

بگفت ای نحفه نامی که چیدی
نمی آرزد بیک نظاره آن

بگوئی گر کجا دست آشنا شد
که دلبر اسوی چیرت رهنما شد

بخندید چهر من از خود بیان کرد
که در جوش فلک چون انجمان کرد

چکونه در سر انداز بلندش رسانید
دهنر را به بندش راه چون دید

پس آنگه حال را پیمانه مو بمو گفت
ز درد عشق آن وصال آرزو گفت

که آورا چون بحیرت چون فرو شاد
ن ل خون شدن آنگه نیز دی داد

ز یار یانتان چون این نشان یافت
تو گوئی کامروا خسته جان یافت

ن دی چهر من را باره دیگر
کشید از مهر بانی تنگ در بر

حقوق خدمتش را دلنشین کرد
بران حسن عقیدت آفرین کرد

بخندید گفت امروز عید است
دلم را مژده جانان رسید است

بشکر این خبر میخواهم اکنون
بمسکینان بدهم گنج قارون

ندارم لیک هیچ از مال در دست
بجز نعمی که بر بازوی من هست

به پیرنهی پت که حکم افسر و راست
درین کشور نشاهی افسر ارات

برد لفروزش نعمت بهار را
بدزان حصه هر بینوا ئی

طلب کن از لب هر بینوا ئی
حصول وصل لیلی را دعا ئی

بگفتش مژده آن کوهر ناب
به پاداش داد و گفت بشتاب

به پیرنهی پت بگویکن نقد ایام
بمن فرماندهی کرد است انعام

بر بمن زاده ام زبار بردوش
نهیدستی بلا شد گفت لفروزش

گرفت آن لعل و ما چندی برآشفت
بجیبولدن آن در که یکی سلا
بدو گوهر ارزنده را داد
ز لعل لب بحسین گوهر افشاند
چو نامک چند لعل بها دید
بارزش نقد عالم را بها نقد
بگفتا صاحب این را بیار ید
بحکم سلجه از بیرون در آن شد
چو نامحرم در آن اسرار باز
محبت گفت ما بد جو اندر
چه پرسیدش که لعل از کیست یار
وگر گفت از کجا بر گو رسیدست
بگفتا لعل خواهی زر جدا کن
بگفتش نیست مردم کرده یاد
هوس دارم شنیدن نام او را

ره درگاه پیر بهی پت برآراست
ز کار خویشتن گفت اندکی سلا
بدیدن بیش پرهی فرستاد
بیان گوهر شناس خویش را خواند
ز بهای بخشش داشتا دیدها
ز شویی بدخشان رو نما گفت
بها بیش هر چه گوید بر شمارید
اجازت سوی خلوت بار خون
دلش در بر طپیدن گرد آغاز
چو همدردان ز دل با سلوی خویش
بگفت آری ولیکن گوهر دار
که مثلش هیچ گوهر بین ندارد
چه خواهی زین فضولیها رها کن
که صاحب دولتی این گوهر آورد
چو دیدم گوهر انعام آورد

ترا از نام گفتن هم کسی نیست
بگفتا ساجه کشور پناه است
چو دور چرخ دانم شد بکامش
بمن شکلیب کرد است این گرداب
بگفتا راست گو انها در دیع است
بگفتش واگذار این رزق و طامات
بگفتا این سخن بر ما عیانست
بگفتا از چه دانستی درد غم
بگفتا من با ین لعل آشنایم
چو طالع راجیت را عقد بگشاد
بمهر این لعل بر بازوی او بست
بهای لعل ساز د صرف درویش
بگفتا هر چه میگوئی عجب نیست
بگفتا من هم از جا صان او یم
بگفت این حرف ما تمام است

مرا چیز آفرین گفتن هوس نیست
که شهر آوده او را آشیانه است
بگیتی را چیت کردند نامش
نهفتن عیب میدانم هنر سلا
سخن گاه راست گو دروغ است
چه نسبت جوهر را با کرامات
برین دعوی نگاهم ترجمانست
که بر وی در سخن گفتن فرو غم
بحجت این معما میکنیم
ز مادر کامدیپ نازین زاد
با ین نیت که گردد چون برادر
بگوهر بر فروزد گوهر نیت خویش
ولی تصدیق بی معنی ادب نیست
بحکم خون گرده همران او یم
ترا از خاصگان آخر چه نام است

بگفتا بنده مالک چند نامم
بعرض و سخن گفتم نمانم

ز گرمیها که مالک چند از دید
ز حیرانی بکار آورد دید

بزنگ داستان آغاز کردند
کشیدش تنگ در بر مالک چند

بگفت این مهر الفت آرزو بود
مگر این دل بآن دل آشنا بود

بگفت افسوس ازین ناآشنائی
دریغ از تو که کافر ماجرائی

مرا بشناس اگر کوهر شناسی
که باشد نا شناسی یا شناسی

تو مالک چند و من بد ماجرا چند
سخن کوتاه کن بیگانگی چند

محبت از هر جانب جلوه گر شد
جهان گفتی بکام یکدگر شد

بهار آشنائی زنگ دیگر یافت
دل غمدیده نقد آرزو یافت

دو یار مهربان باهم نشستند
تن هم را چو جان در بر کشیدند

بگفت از کار و بار هر دو با کو حال
مبادا هیچ دل از غم بنالد

بگفت الحمد الله بخیر و عافیت
بکار خویش کرم استیاق است

بحیرت گفت پرتهی پت که چونست
چرا با هم شما را جوش حیرت

گذارش کرد بد ماجرا چند ناچار
سراپا داستان آن دل افگار

چو برتهی پت شنید این داستان را
بشور آورد و از رفت جهان را

سرشک از دیده بیتابانه بردود
بهار گریه از رنگ دگر داد

بگفت او مهمان ارجمند است
قدومش سایه بخت بلند است

همانا طالع ما یاور افتاد
که او را ره سوی این در افتاد

کنون باید که ما او را بلینیم
دمی چون دوستان باهم نشینیم

بهم بزم طرب آباد سازیم
ز روی یکدگر دولت بسازیم

بجا آریم رسم کارسازی
بزرگ است خیر مهمان نوازی

خبر دادن مالک چند از آمدن کامروب و اجمالی از احوال او و فرمانده دوارکا و اراده کردن او برای دیدن کامروب و اظهار شادی دادن مالک چند بکامروب و آمدن

چو مالک چند عزم او چنین دید
ادب دانی طراز آستین دید

بگفت ای قدردان قدردانها
همین باشد مروت را نشانها

اگر رخصت بود این نیوارا
که دریابم نخست انعم خدارا

رسانم از سر اکاهی کار
نوید این عنایت های بسیار

برافروزم دلش از نقد مشاه
کزین لطف نمایان کرد آگاه

اجازت شد که بردارد قدم را
به بیند کامروی عم خشم را

ز ما طاهرن ز دغرم دیدن
مبادا آزرده کرد دارشتن

روان کسر دید مانکچند مشتاق | دل پر آرزو با طاقت طاق

بدو شادش بدیا چند میرفت
ها همه ره با دل خرسند میرفت
نشسته کامروی آرزو خواه
ز بهر انتظارش چشم در راه
که پیدا گشت مدیا چند از دور
بدستی دست مانکچند مهجور
ز حیرت گفت مترچند با هوش
که این بیگانه با وکیست همدوش
گمان آن شد که مدیا چند ناچار
بدزدی متهم شد آخر کار
برای لعل دزدش گفته باشد
به تهمت زن بمردش گفته باشد

کس حاکم همانا همسره او است | بی جاسوسی ما در تکاپوست
همان دم در رسیدند آن دو هم خویش | یکی بیتاب و دیگر فرصت اندیش

کنور از رنگ

کنور از رنگ رو بشناخت آورد | ولیک از مرحمت نپرداخت آورد
ز روی شوق مانکچند بیباک | بپای کامروی افتاد چون خاک

بگفت این مرد بیگانه صفت نیست | چرا با او نشان معرفت نیست
بپاسخ گفت مدیا چند با او | که مانکچند هست این بنده تو

زرویش کامروا آرام جان دید — بهار آرزو را کام فشان دید
گرفتش در بر چندان ز مهر مایه — در آغوش هوس چون یار جایه
بمهرش کامروا اندوه پرسید — جفای دشت و بحر و کوه پرسید
که واکو از شکرفهای گردون — چه پیش آمد ترا از نخبت زادون
زگرم و سرد این کتیه چه دیدی — بان بوم و بر آخر چون رسیدی

پرسیدن کامروا مهراسپار سرگذشت لام چهرای را مانند
کو هر ستایش گذارش کردن آن ریخ از آغاز قصه خویش سرا یا

جهانرا رخ ز راحت جاودان نیست — بهار عیش و نیا پیخان نیست
خم این میکده صافی ندارد — حریف دهر انصافی ندارد
ازو در روی غم در ساعرماست — طلوع نش دانش درد سرماست
درین بزم هوسش تا میهمانیم — که از شادی که از غم سرگرانیم
اگر داری مساع کلفتی نیز — بیا تا بر تو خوانم داستانی
زمانگینه حریفی در میانست — قلم شرح غمش را ترجمانست
سخن را دل بخون آغشته اوست — حریفم پای بند رشته اوست
چسان گفت آن جفا پرورده غم — ز حال خود بان سرگرده غم

که چون گشتی ز طوفان

که چون گشتی ز طوفان خورد و نلغت — مرا زان تخته افتاد در دست
بهنجت من شد آن تخته پس از دیر — ب ساحل اشنا از موج تقدیر
زپی قوتی بنودم قوت پای — که سازم روی ساحل گاه دریا
در حیرت که گفتم شرزه شیری — چو شیر مرگ ناگاهان دلیری
ب ساحل در رسید از دان دشت — بقصد نیم جانم جمله در گشت
ولیکن اندک اندک در میان برد — که از بیم گزندش خنجر جان برد
ز هیبش آب چون بر یکدگر خورد — قضا آن تخته را تا تر دهانه برد
سر تخته گرفته بر نگاشید — ز نومیدی دلم بر خویش لرزید
من از تخته جدا گشتم چو گوئی — بمرگ خویش خود را مژده گوئی
درین بودم که از قدرت یهنگ — برون آمد ز دریا پیکر رنگی
بهم شد شیر با هم در فتادند — هلاک یکدگر را دل نهادند
چو این لطف نمایان دیدم از دور — بزنگ کلک بیرون کردنیدم از
بدل گفتم که اثار نجات است — هنوزم جرعه در جام حیات است
بمانده م قوتی در خویش دیدم — ز دریا رخت بر ساحل کشیدم
بان نیرنگ چشمم اشنا بود — نگه دقت نمای و قصا بود

در آخر آن نهنگ صولت آهنگ / طلسم قدرت الله نفس نیرنگ
کشید آن شیر نر را در بر خویش / فرو در آب برد آنگه سر خویش
ز من چون دفع بیم آن بلا شد / زبانم شکر پرداز خدا شد
دران صحرا چو مجنون سر نهادم / قدم را از تردد مایه دادم
گذشتم ناگهان بر سر زمینی / ز آب و میوه باغ دلنشینی
درخت از میوه های پخته بر شاخ / بخود دست طمع را کرده گستاخ
چو آن شیرین ثمرها را چشیدم / ز بینایی بکام دل رسیدم
بر آن دلکش زمین آرام کردم / بر آخت روز خود را شام کردم
دلم را بیم دام و دد ز جا برد / غم جان بر سر من پا بفشرد
فرو رفتم درین اندیشه لختی / کشیدم رخت خود را بر درختی
چو صبح از پرده شب چهره بنمود / ازان بالا بآیین آمدم زود
طلب می‌نمیرزد بر مرکب پای / چو آهو باز گشتم دشت پیمای
بنوزم آگه از ره رفتن خویش / که شام تیره باز آمد مرا پیش
ز حیرانی فرو ماندم درین کار / که چون خواهم بسر برد این شب تار
بناگه روشنی دیدم از دور / فروزان جا بجا چون شعله نور

بپای شوق آن ره

بپای شوق آن ره شد قدم سود / چو دیدم کاروانی ره نشین بود
بهر جا آتشی بر کرده بودند / دماغ از می چو گل تر کرده بودند
مرا دیدند و بر جستند از جای / شدند آن قصه بر من محشر آرای
مرا جاسوس دزدان نام کردند / بصد ناکامیم در دام کردند
خبر کردند امیر کاروان را / که شب ناگه گرفتم این جوان را
امیر کاروان جوی روی من دید / ز روی مهر بر حالم ببخشید
بگفتا این کمال غیر از خطا نیست / چنین کس بند و زندان را سزا نیست
نمی ماند بدزد این مرد دل تنگ / بجانب از رخش پیداست چون رنگ
پس از من سرگذشت حال پرسید / ز کار بخت بی اقبال پرسید
بگفتم فرقت هجران یاری / که افتد بر سر اندیشه گذاری
جرس جنبان غم شد محملم را / بغربت آشنا دارد دلم را
شکستنها کشتی از دم باد / جدا افتادن از یاران همراه
بروی تخته تا ساحل رسیدن / رهایی از نهنگ و شیر دیدن
حدیث خویش را ز آغاز گفتم / بهر جا هر چه دیدم باز گفتم
سحر ناگاه کوه کاروان شد / امیر کاروان زانجا روان شد

رهای

چو کرد کاروان میر فتم از پی
یقین دو دار کامی کوره سیطی

که فوج ره زنان بر زد به یکباره
بقصد نار سیده نیمه شبان

که فوج ره زنان بر زد به یکباره
سراسر کاروان تاراج کردند

اسیری را نگون دیدند بر خویش
کره یکتا هان جلگر ریش ها

سوی مقصد روان چالاک
پس از غارتگری انجمع باک

بهر گام از اجل در مرده گیری
من دخسته نیدم در اسیری

که اینک این سواد کشور مات
چو ره کوتاه شد گفتند بجوبت

که شد از پیش روشهری پدیدار
بر شادی گریبان ندر رهوار

سر بیدار اش دیوانه صفت بود
قضا را نام او بوذ جهود

که باشد معبنی اش خنک و خوشخوار
جهندی نام او بود اب جهمار

اسیر انرا به پیش او کشیدند
چو آن سنگین دلدان از ره دین

برآورد از نیام آن دشنه تیز
اشارت کرد با جلاد خونریز

زبر چیی سر از تنها جدا کرد
چو قاتل دست با بی اسنا کرد

نجونم برق مژه بم جلد کرد
من چون دست آخر نوبت افتاد

بایجان بخش من پورش از است
جلاد در چنان حالت جوابت

بلکفتا این جوان بر مرگ خرسند
چه باشد گر من بخشد خداوند

که از سیمای پاکش بیگوراست
بود پیدا ان نیکیها

چو دید از وی چنان پرور را
اجابت یار شد خواهش گر را

زبانش لیکه در گفتن اتر داشت
زمن جبد و دیدم دست بردا

مرا آن نوجوان مهر پرداز
بجانه برد پرستش کرد از غاز

که ای یه خانمان غم سرانجام
چه دیدی یار کوار جور ایام

چو دیدم مهربان بر حال خویش
کشودم دفتر غم ها به پیش

زمن بشنید چیس شرح غم دو
چیکویم با دش رفت جها کرد

زراه مهر یا نفقت پذیرفت
بمیدان طلبکر دو پرا نگیز

تن چند از کرم همراه من کرد
مرا مرهون لطف خویشتن کرد

مرا تا دو از کار ان دخت اباد
رسانیدند و برگشتند چون باد

من از غربت سراسر می زدودم
سیاهی گرد نا کرد شکر شامم

چو جوش مردم از بازار ارم شد
شب تنهائیم سامان غم کرد

دل پر آتش و چشم پر از آب
بلکنجی سر نهادم از پی خواب

کنان میرشب انجا رسیدند
محمد بر بستر غم خفته دیدند

چه باشد گر من بخشد خداوند
بود پیدا ان نیکیها

اجابت یار شد خواهش گر را
زمن جبد و دیدم دست بردا

بجانه برد پرستش کرد از غاز
چه دیدی یار کوار جور ایام

کشودم دفتر غم ها به پیش
چیکویم با دش رفت جها کرد

بمیدان طلبکر دو پرا نگیز
مرا مرهون لطف خویشتن کرد

رسانیدند و برگشتند چون باد
سیاهی گرد نا کرد شکر شامم

شب تنهائیم سامان غم کرد
بلکنجی سر نهادم از پی خواب

محمد بر بستر غم خفته دیدند

گمان وزر و هنر من راست کردند
زجوزی هرچه دانستن خواست کردند

بدست بسته ام آن جمع بدبخت
سحر بردند پیش شعبده جوی

زمن پرسید شعبده صورت حال
بیان کردم بان مرد نکوفال

بگفتا هرچه میگوید چنان است
حدیثش را ستیزی را اثر جان است

به پرسید انگه از من پیشه دین
که از مردم هنر نتوان نهفتن

بگفتم کار من جوهر شناسی است
نه از فن سیمیا علمی قیاسی است

ورین علم نظر دارم وقویدل
ندارد آفتاب من کسوفی

بهرم چند روزی مهمان کرد
چو در جوهر شناسی امتحان کرد

وزیر بلعجب را از من خبر داد
بصد عزت به پیش او فرستاد

مرا دستور چون در صحبت لعل یافت
تو گوئی بی سخن گنج گهر یافت

بعرض بلعجب پیشم رسانید
چو گوهر سنگ من در زر نشاند

بحکم راجه دادار ارجمندی
بجان منت کانم سربلندی

بمن بفرمود راجه یکدو پیش
گهرهای جواهر خانه خویش

من از حکم خطا یی سنگ و زیران
بیندیشیدم برغم یکدیگران

بلعجب باز گفتم قدر هر سنگ
فروزان قیمت و کیفیت رنگ

یا ندک فرصت از لطف عمیمش
ز سلک بندگان گشتم پذیرش

که تا که بد یا چند اندر راه
به هر تهی پت منعوت لعل دلخواه

بمن داد از پی قیمت فزودن
که کار تست کوهر آزمودن

چو دیدم لعل را چشم آشنا بود
شناسای عیار خویش نمود

ز بد یا چند پرسیدم ثبات نها
شد آخر تر جمان دل زبانها

در از معرفت باهم گشودیم
بوصل آمد کر شادی نمودیم

دماغم را بهوی لو بر افروخت
چه شادیها که دل زین مژده اندوخت

رسیدن بر تهی پت بدین کامروپ و شتابق تمام بخانه بردن بصد اعزاز اکرام

تو اکنون باز گو بگفت حال
که چون بگذشت بر تو این مه و سال

بگفتا قصه ام پایان ندارد
سخن در شرح آن سامان ندارد

نگشته کامروپ از شب نواخیز
که بر تهی پت رسید از ره چو شبدیز

گمان آن شد که راجه از سر کام
بلطف بت کده بسته است احرام

چو شد نزدیک یا یکچند هر خواست
بگوش کامروپ این نغمه آراست

که بر تهی پت چو یاران با لقا پیو
رسید اینک ز بد دین تو

مرا باید رسیدن یکقدم پیش
نمودن ره بسوی مه جبین خویش

بر خضت بنشست بر سر راه
ز جای کامروا پس کرد آگاه

فرود آمد همانجا لاجه از پیل
از آنسو کامروا آمد تعجیل

بصد دل کرمی و مهر افریدن
بجا آمد ز هر یک رسم دیدن

پس از آیین و دین چون برزمان
بخواهش گفت پیر کهن سالان

کنون باید که تا سر منزل من
بیائی و بر افروزی بدل من

ز جابت کرد مهمان دعوت او
که کرد و هن مشد لبن ضحیت او

صد همسر بر سر فیلی نشستند
چو کلک طرف کله را بر شکستند

بهر یاری جدا فیلی تعین شد
پس از دیری فلک مهر افرین شد

از انجا کشت پر همه پیشه رونه
فرود آورد مهمان سرا نجا به ها

خرامان تا به ایوانش رسانید
بروی مسند عزت بنشانید

بیکسو جایگه مهر آنبرا
بدیگر دست دانش پرور آرا

بزم اراستن پرسیدن یاکامروا فرخنده صفت و همدمان گرد آمدن

فضا چیدی ز نک ایمن بجا به مشرب
می عشرت بهر بجا به پر نشست

بیا دی رخت آندم از سر خویش
ندیمان نغمه در بجا به گوش

بعشرت گوش کن مهمان مایه
که باشد پارسای نارسایه

بیا سایه که فصل نوبهار است
جهان در چشم مردم لاله زار است

درین بزم طرب خون می پرستان
قدح بر بز کن بر یاد مستان

گلستان کن دماغ از نافه میبیز
شنیدن می توان حرف از لبر نیز

بجوش آمد دل هر ذره خاک
زند جوش هوس خون در رگ تاک

فغان داز جوش می خیزد از بر خم
ترحم کن بحال من ترحم

چو شد مطرب بپرده نرگس آواز
که کرد در نک نسبت ابر نیسان ساز

بیا در بزم پرتهی پیت که امروز
بمهمان می نشیند مجلس افروز

مهماکشت بزم عشرت آنبود
ز جام و شیشه و راشکر و عود

اشارت شد که ساقی از می ناب
کنند بیمانه را همچشم گرداب

ب غرریخت ساقی کام انجام
می شادی قرا عشرت سرانجام

بگردیدن در آمد جام سرشار
بزد انگشت مطرب بر لب تار

بهارش دکام گردار سر هوس
نگاه می پرستان شد شنفس نوش

چنان بزم طرب آباد گشته
که بوی زنک و بو از سر گذشته

چو لاجه سر خوش از بیمانه گردید
ز مهمان حال یارانش به پرسید

بگفتا هر یک از سرمایه خویش
قوی دارند با من مایه خویش

صحبت دانستن پرتهی بیت دکامرو بیت شاطر و نغمه ذکر کردن سرتک مطرب خوش آواز

اشارت شد بهر یک جای دانا
بیا یی جام رود افزای دادند

روان شد آب مے در جوی یاران
چو گل بشکفت روی می گساران

ز رنگ باده مجلس گلستان بود
سخن از علم نغمه درمیان بود

چو پرتهی بت شنیدن از رو کرد
بقدر فهم هر کس گفتگو کرد

ولیکن از کمال نغمه و ساز
نمیشد هیچ رب النهات سرواز

درآمد کامرو آواز دلکش
بحیرت یاد کرد از مطرب خویش

درین مجلس اگر سرتک بودے
ترا گفتمی این فن را نمودے

همه علم و عمل را یاد میکرد
دماغ از نغمه ها سرشار میکرد

وزین راجه گفتا خوش نوائے
درین شهر آمده است اکنون رجائے

نوای خوشدلی در پرده اوست
اثر گوی نفس پرورده او ست

چنان در فن موسیقی است استاد
که ناید با وجودش تا رسد یاد

دل راجه بخواهش آشنا شد
به احضار او فرمان روا شد

بحکم راجه حاضر گشت سرتک
طرب ساز نازه تر کرد و نیا نک

بر حضرت گرم شد در نغمه سازی
درآمد در مقام دلنوازی

نخست از حال مهر چند سر کرد
ز بانبز اجانش گیرشد کرد

که با من همدم و هم مکتب است این
بر نگ آب سایه مشرب است این

گرامی پور دستور مهین است
چو دل پیوسته ام لهلو نشین است

فنون بزم و رزم آماده دارد
تو پنداری مرا یاده دارد

ندیم نکته دان خوشش زبان است
سزای صحبت والا نشان است

چو وصف مهر چندی بر نشین ساخت
به تعریف مهر چند پرداخت

بگفت این پندت روشن ضمیر است
بکار علم و دانش یار نظیر است

خرد پرور سخن رس خورده بیش
آدب سرمایه هوشش افزین

گمانش گر چه محتاج بیان نیست
بملک هند چون این نکته دان نیست

بپیش زنگ دگر داده سخن را
شناسا کرد یا آوچهر را

بگفت این هنر فن صورت نگار است
که چون نهزاد شاگردش هزار است

چو کرد خامه اش سرگرم تصویر
چکد از روی معنی خوبی تشویر

بصورت گر چه دارد دست در کار
بجوید از عالم معنی خبر دار

زمانک چند نتوان گفت با او
که ظاهر کرده باشد جوهر خویش

چو سپید ایه کمال آن نکوپے
بجوید تحصیل حاصل گفتن از وپے

باهنگ ره عشاق سر کرد
که سوزش در دل مردم اثر کرد

مغنی لبکه استاد نه پرداخت
نواسازان دیگر را نوا ساخت

چو بازار علم موسیقی سخن شد
یکی توضیح شمع انجمن شد

دران علم از دقایق نکته چندی
بیان کرد از سر هوش آن خردمند

که بر فضل و کمال این گدازی
نمودند اهل آن فن اعترافی

چو از وی راجه حسن نغمه بشنید
ز دستور خرد پرور پرسید

که یا این بزم ما پیرایه نو بود
چنین جادو نفس مطرب کجا بود

چرا با من نگفتی حال این سحر
نهان چون کردی این گنج گهر

بگفتا چند روزی شد که ناگاه
رسیده است این نوا پرداز از راه

شبی می خواند بهر شش هنرزاده
دلم را نغمه اش در دام بنهاده

چو روز دیگرش دمساز گشتم
کباب شعله آواز گشتم

نخست این طرفه تر دانستم کاین پیک دل را
فنون سرمایه جادو عمل را

بدست آویز نقدی میبیارم
ازین ره نغمه در دل خار خارم

شنم نغمه از جوانش کنم عرض
مگر امروز دیدم نقشش فرض

چو حال این شنفت از راجه اردم او
شرط افلاح حت از زبر دم او

ساقی نامه

شناختن کامروپ رسرنگ را و اظهار نکردن شناختن و طلبیدن او را بمجلس سرود

زدانش کامروپ این نکته بشناخت
نوا پردازی رسرنگ بشناخت

بدل گفتا که از سر گشتگیها
تغیر صورتش گمراه پیدا

وزان پیک از خواندنش اندازه دیدا
بنور آن شعله آواز برجاست

زمکمن پیرکاورس پیی
نکرد اظهار حرف آشنایی

چو بزم از رنگ و بو آسوده گردید
دماغ از باده خواب آلوده گردید

زجا برخواست سلجه جانک وجست
بهمان گفت خانه رفت

برایش رخت خواب آماده کردند
زنقشش غیر منزل ساده کردند

بمطرب گفت پرهیزت که زنهار
بایمد مست دل مهمان بدست آر

چو از یکگانه خلوت گشت خانه
رسید آن مطرب شیرین ترانه

لب مطرب بنغمه آشنا شد
چو بلبل پیش گل دستان سرا شد

زبس در هر مقام با اثر خواند
نمک سا بر سر خوان جگر خواند

در آن فرصت که از پیش آمده کار
کنور را بخت هم این نوید دار

بپاس بسته لب آن مطرب خوب
زتصنیفات دل کش نقش مرغوب

یکی جلدی آن تصنیف دلبند
شنده خوش شد دل بانجام کرامند

بمطرب کامروب حسرت اندوز / بگفت ای غمگسار آن عشرت اندوز
فلان تصنیف دلکش را که استاد / بنام کامروپش داد دل داد
اگر داری بخاطر برکش آهنگ / که حیرت کار بر دل میکند تنگ
چو مطرب این نوا بشنید از وی / چو حیرت آشنا پرسید از وی
که دوستی یار با دو بخت خویشست / که این تصنیف را خواندست پیشت
بگفتا روزی این تصنیف دلخواه / به پیشم خواند مطرب در سحرگاه
چنان جا کرده در دل از ره گوش / که تا اکنون نکردستم فراموش
چو مطرب رغبت مهمان فزودید / بجان فرمان او بردن شگون دید
همان تصنیف شبانانه سر کرد / مقام آشنائی تازه تر کرد
در آن خواندن که داد آرزو داد / بنام کامروپش گریه رو داد
ولیکن ضبط حال خویشتن کرد / بی تفتیش حال او سخن کرد
بگفتا در دماغم شورشی هست / که گریه گاه گاهم میدهد دست
مرا بیطاقتی شد گریه فرمای / کرم معذور داری هست بر جای
کنور گفت این سخن ساریست بگذار / حقیقت باز گو فرصت نگهدار
بگفتا راستی شد کشف زارم / ندیم کامروپ دلنوازم

فلک بی آدم

فلک بی آدم مرا آواره کردست / باین بوم و برم آواره کردست
فراقش می زند آتش بخرمن / ز وصلش بی نصیبم وای بر من
ز کار کامروپش مو بمو گفت / حدیث عشق و زار بهاد او گفت
بگفت اکنون خبر از وی چه داری / که از هجرش نفسها می شماری
بگفت آنروز بد گر زشتی ماها / شکستن آشنا شد کشتی ما
بروی تخته اش دیدم که تا دیر / بموجی هر زمان میشد سر از زیر
نمیدانم دگر چون شد بجانش / خداوندا فزون باد احسانش
بگفتا غم مخور باشد که چون تو / برون آید ز آب آن آشنا رو
عجب نبود که یارانش بدستور / برون آیند زان دریای پرشور
دگر سرنگ زاری کرد آغاز / بیاد همدمان شد گریه پرداز
کنور پرسیدش از مهر آفرینی / که او را می شناسی گر ببینی
بگفت او را که از جان بنده باشم / اگر نشناسمش شرمنده باشم
ترا در خلق و صورت لیک با هم / مشابه یافتم والله اعلم
کنون این نقش بر دل می نگارم / که چشم از روی خوبت بر ندارم
کنور گفت مرا نشناختی حیف / چو بیدردان فرامش ساختی حیف

منم آن کامروپ سینه افگار / که تو میجویش با چشم خونبار
با معان نظر چون دید یارش / شناسا شد بروی دلنوازش
بحیرت بر زمین افتاخت خود را / ز بیهوشی دگر نشناخت خود را
سرش را کامروپ از مهر برداشت / ز روی لطف بر زانوش بگذاشت

گلاب افشاند لختی بر دماغش / ز بیهوشی چو حاصل شد فراغش

چو سر را بر سر زانوی

چو سر را بر سر زانوی او دید / ز جا برجست رخ پاش مالید
دگر ره کامروپ از قدردانی / رخش بوسید با صد مهربانی
ز کارش همدمان را آگهی شد / بوصل هم دل از غمها تهی شد
بگفت اکنون ز حال خود بیان کن / در این مدت چه دیدی شرح آن کن

پرسیدن کامروپ از سرگذشت سرنگ و بیان کردن آن دردمند غم آهنگ

سخن را بر لب آورد از دل تنگ / دعا را تازه کرد و گفت سرنگ
که چون از صدمه موج دمادم / جدا شد بند بند کشتی از هم
بروی تخته حیران بماندم / بمرگ خویش دستی برفشاندم
ز موج آن تخته میرفتی بهر سوی / من بیچاره بودم الامان گوی
چو بیم مردنم از حد فزون شد / به بیهوشی دلم را رهنمون شد
بر آن تخته فتادم همچو دانه / چو شخصی مرده بی آب و دانه
مرا آندم ز حال خود خبر گشت / که جوش آب طوفان پاک بگذشت
بروی آب بودم گرم جولان / حباب آسا لهی قالب تر از جان
دو روز و شب بدین دستور بودم / ولیک از نا امیدی دور بودم
سیوم روز از فضای حیله پرداز / دو مرغ اندر هوا دیدم به پرواز

کبوتر بود دیگر فاخته بود
ندانم این بآن چون ساخته بود

ز شادی مرغ روحم بال بگشود
پریدن را تو گفتی فال بگشود

امیدم تازه شد در پیلسوفی
که هست ایمان ز قرب ساحل

هنوز م چشم دل در آرزو بود
که کوه و دشت سبز از هر رهگذر بود

بآخر تخته ام از زدی دریا
ب حل افتاد کشتی آشنا

مرا از کرسنی و تشنگیها
توان در تن نمود و زور دریا

دلیلی هم جان بال و پرم داد
ز تخته نفس من بر ساحل افتاد

بدفع جوع بخوردم کیا را
بهردم شکر می گفتم خدا را

چو شد سد رمق مشت کیا هم
بر آب افتاد و ناگاهان گذارم

ازان سرچشمه خوردم مست گشتم
رهاندم از دم آتش کبابی

در آن تنهایی گوناگون شد روز
دل از بیچارگی شد حیرت اندوز

ز هر سو بانگ دام و دد شنیدم
بترسیدم چو شب نزدیک دیدم

بیالدی درختی جا گرفتم
زبیم جان ره بالا گرفتم

در آمالت جوان سرو بالا
رسید از ره چو گل بار و بر زیبا

ز سر تا پات نهاد سرو راست
لباسش تا رو بود مهتر داست

ایم دام ودد

بنفشه بگذرد چون سرو آزاد
بر آمد بر امان محمل نوبر

زبیم دام و دد او نیز چون من
نگاه آهنش نامهربانی بر من افتاد

مرا چنگی تصور کرد آمد
خدنگی از مگر ترکش بر آورد

بقصد من بزه پیوست ناگاه
زبیم جان کشیدم ناله زار

بگیرد یکدمش غربت شکونم
مر نجان دست و بازو را نجونم

جوانمرد از حجر مهر آشنا کرد
کمان و تیر را از هم جدا کرد

بگفت آخر بگو تا از چه جنسی
مخسب بر دار ز چنگ یا که انسی

بگفتم نامرادم آدمی زاد
ز دست اندار غمها دیده بیداد

بنخجیر از کرم بر جان درویش
که از جور فلک دارم دل ریش

بگفت اینجا چگونه برده راه
چرا بار درخت قصد کوتاه

بگفتم عرض حال من بطول است
دراز ی سخن هر نا قبول است

بگفتا یا ندیدی زان حریفان
که طبیعت از چه ترک خانمان گفت

بیان کردم به پیش آن نکوفال
ز حال خویشتن در زیر زنگ

شکست کشتی و رنج آزمودن
دو روز و شب بر دی بخت بودن

رسیدن تا کنار از یاری بخت
کشیدن بر درخت از بیم جانور

بگفتا غیر ازین بگذر بداری
که دیگر در غم و محنت گذاری

سر آمد روزگار غم کشیدن / سحر خواهی به آبادی رسیدن
دعاء خیر کردم آن جوان را / که حرفش تازگی بخشید جان را
چو از شب پاره بگذشت ناگاه / برون آمد ز بیشه شیر جانکاه
ز بانگ و نعره و آن پیکر بیم / دل شیر فلک میشد بدو نیم
بزیر آن درخت از بوی مردم / همی غرید و می زد بر زمین دم
مرا لرزه ز هول افتاد بر تن / به بین گفتا گشاد بازوی من
بزه پیوست تیری بیمدار حال / کشید و زد بشیر مرگ تمثال
خدنگ از شیر بیرون جست ناگاه / غضب کرد از برای همسر خویش
بهم ناگشته دید آن ماده خویش / که پیدا گشت ناگه ماده شیر
چو کشته دید آن ماده بر خویش / بخود پیچید و دم را بر زمین زد
ز دردش نعره های سهمگین زد / سخن آهسته خون آماده او
جوان را گفتم اینک ماده اوست / ز ما آنرا که خواهد در رباید
مبادا هنگ این بالا نماید / بیا این ماده شیر آواز بشنید
ز حرف من جوان قهقهه خندید / سبک خود را بآن بالا به پیوست
برای انتقام از جای برجست

از تحسین آن شیر
چو کشته دید

چنان زد تیغ

چنان زد تیغ کین بر گردن شیر / که گفتی سر نبوده بر تن شیر
چو دیدم ضرب دست و بازوی او / شگفت آمد مرا از نیروی او
بگفتم مرگ بادا دشمنت را / بنازم بازوی شیر افکنت را
چو وا پرداخت از تحسین زبانم / جوان را گفتم از خود ده نشانم
نگفت از خود خبر این حرفم که امروز / شکار افکن برون رفتم غم اندوز
برآمد آهوی ناگاهم از پیش / چهاندم از پی او مرکب خویش
چنان دنبال آن آهو فتادم / که از خیل و سپه یکسو فتادم
بتیر افکندم آنرا بر زمین پست / قضا را پای اسپم خورد بشکست
پیاده ماندم و شب جلوه گر شد / برون ره بجای درد سر شد
رساندم خویشتن را کام ناکام / بپای آن درخت از بهر آرام
دمید القصه صبح یاسمن بو / سر آمد آن شب غم بر من و او
ز بالای درخت آن نو برجست / فرود آمد که بادا همسر تخت
چو سایه من هم از پی در رسیدم / بگوشش نغمه رفتن کشیدم
بگفت اکنون در اینجا می نشینم / که تا خیل سپاه خود ببینم
گرفتم پیشه یکسر دیوسار است / پیاده رفتن از من سخت کار است

هنوز آن گفتگو پایان ندیده
که از هر سو سواری در رسیده

سوار اندر نظر چون بر وی افتاد
تو گفتی می پرستیده در می افتاد

بیاده یکنیک سوی وی دویدند
سمند تیز تک از پشت کشیدند

چوان چون شد سوار آن پرنیان داد
برای برنشست اسپی من داد

از انجا تا مابین سهرول آویز
رسید القصه با لشکر جلو ریز

فرود آمد بدو تخانهٔ خویش
نشست اندر طرب کاشانهٔ خویش

برای بودنم جای گزین کرد
همه اسباب عیش من تعین کرد

یکی را گفت کاندر باش و تیمار
بود آنشب ز حال من خبردار

بدو گفتم که آخر این جوان کیست
بنین مهر و مروت نام این چیست

بگفت این روپسیکه دیدنی را است
مهین فرزند و بنبند وزیر است

مرا آنشب براحت روز کردند
فلک دیگر جهان افروز کردید

چوان از مهربانی یاد من کرد
بساز و نغمه ساز انجمن کرد

چو در نغمه سرائی کامل دید
جدا از خویش کردن مشکل دید

ورا نیمدت که گفتم پیش آویم
بحر الله تو بودی ارزویم

کنون زاول زدیدنهای رنگ
برنگ گل شکفتن کرد آهنگ

بزم ارراستن بر نهج تکامروب و رود دیگر و ظاهر کردن کامروی احوال کار

وکر چون روز شد بر نهی پت از داد
ز جام و شیشه بزمی کرد بنیاد

فلک تا خورده است از جام خوردی
ندیده مجلس رنگین تر ازدی

حریف و هر تماشا خرکشیدند
چنان بزمی که گفتم کم شنیدند

هزار آرزوی صحبت حرش ها
ز پر تهی پت ربوده طاقت هوش

نشسته منتظر در بان مهمان
که کی اید مجلس آن هم دان

خبر دادند مهمان راز کارش
که بی رویی تو باشد انتظارش

روان شد کامروب از جا بیمکان
بزنگ گل بسوی بزم رنگین

باسبقاک او پر تهی پت از جا
خرامان تا در رشد کام پیرا

چو اول روز در پهلوی خود یافت
بروی تخت بنشاندش بصد ناز

اشارت شد که مجلس بر فروزند
سپندان از پی چشم بد بسوزند

طرب سازان نواها بر کشیدند
حریفان جام می پر بر کشیدند

مغنی چنگ بر جنگ از نمودند
بناخن از رخش خون می کشودند

چو ساقی گردش میناگر گرفتند
هوس چون شاخ گل بالا گرفتند

ز رقص دلبستان نار خنجال
ب ط آزرو کردید پامال

بیش

نمهان گفت سلجه کاین نوا ماند
که شب بود از برایت نغمه پرداز

چو حسن ساده صوتش دلبریاست
باین گویند کاو مطرب غریب است

بگفتا راست گویم این گلاونت
که کردی بر نوا سازش خنت

همیشه نغمه سنج بزم من بود
مرا هردم باین روی سخن بود

ز فیض صحبت من این هنرکیش
رسائی کرده حاصل در فن خویش

میان همدمان سرنگ نام است
بگاری نغمه پردازی تمام است

همان ساعت که من آورا بدیدم
بگیران شناسائی گشیدم

دلی با کس نگفتم از سر شرم
دلش را شب بپرسش کرده ام گرم

ز حال خود بخلوت هرچه او گفت
گنور در پیش پرتهی پت نرو گفت

چو پرتهی پت ز کار آگاه شد آگاه
نشست آنشب بعشرت تا سحرگاه

دماغ کامروب از باده ناب
چو نرگس شد ز نشئه مایل خواب

ز پرتهی پت اجازت آرزو کرد
ز مجلس سوی خوابگاه رو کرد

ذکر سرگذشت سمیه بخن همسر کمال بتفصیل و اجمال

کنون سررشته این داستان باز
در پیجامی گذارد داستان ساز

برآنش میگمارد تازه عودی
دماغی میفروزاند بدودی

نمیدانم که او شیدای کیست
گذارش میکند احوال آنمرد

سمیه بخن نام آن نیکو فرجام
دماغ کامروب از هوش پرداخت

ورآن غنچه که دریا موج زد شد
سمیه بخن دست بر خدا کرد

قضا چون ناخدا تاب حلش برد
غم آنجوب دریا از دلش برد

گذر بر نیدر آجین فتادش
نظر را سرمه ساگرداز سوادش

ورآن خرم خبر زه بوقتاویر
جهازی را ز هر جانب خبر گیر

دلش سیر سراندیپ آرزو داشت
بروز و شب توجه سوی او داشت

پس از مدت جهازی شد مهیا
که یکسر جنس آجین بود بارش

سبک بر وی نشست و ره گرا شد
بآن گشتی نشینان آشنا شد

چو دو ا پرسید مقصد شان یکی بود
دماغ آرزو شد عنبر آلود

رسید القصه پیری حرز اندوز
سلامت در سراندیپ دل افروز

ز ن کامروب آنجا طلب کرد
درین اندیشه روز چند تن کرد

اشرطا برنشد از هیچ سوئی
هم از یاران آو نشمید بوئی

بس انگه از تمنا کام ایمی جست
زمردم حال آن سرو سهی گفت

خبر داوندگان سرمایه ناز
پرنجوری بعهد هوسته دمساز

مداوا کردنش نا سودمند است
برین آتش دل حلقه سپند است

سمیعه چون حیرت آشنا شد
بجز نقش نا امیدیها بلا شد

بجا طرف نقش بست این آرزو شد
که در بتخانه با بد دید آو شد

طریق آنصنم کاشانه پیمود
که سابق هم در آنجا پیشوا بود

چو آو سالخادمانی دیرو دند
همان صاحب سلوک دسیر دیدند

بتعظیمش همه سر پیش کردند
چو پیشش پیشوائی خویش کردند

سمیعه چون آنجا از هر هوسش
که دی خدمت بت را فراموش

چو هنگام زیارت شد تمنا کام
بطوف بت زخانه بست احرام

سمیعه چون زور و پوشش کردند
شتیدن را سراپا کوس کردند

چو رالی خانه خالی دید از غیر
بزاری گفت پیش صاحب دیر

که وصلت کام دیم آرزو هست
برنگ شیشه ام خون در گلو بست

گر این صاحب روائی بینم از تو
چگویم ای دل از تو دینم از تو

مجمان دهم کنج و زر و سیم
کنم گوهر نثارت بهر تعظیم

وگرنه بر تو ریزم خون خود سار
بخون غلطم حنا گلگون خضر سار

سمیعه چون بشنید راز شش
که گفتی پیش بت با صد نیازش

برون آمد ز کنج خانه ناگاه
لب پر آفرین بر جلس آنگاه

زروی مهر پرسیدش تمنا کام
که ای رونق فزای دیر اصنام

چه واقع شد که عهدت شکسته
کجی رفتی چه در دل نقش بسته

سمیعه چون گفت ای زنگ دوران
مرا شوق سفر شد بال پرواز

شراب آرزو پیمانه کردم
طواف همرهت بتخانه کردم

فتاد القصه بعد از روزگاری
بشهر آورده ناگاهم گذاری

در آنجا راز جنبت او رحلک سرا سب
درین دوران چو مرکز پای برجاست

پس از عمری زباغ آرزوئش
گلی سر زد که بخشد رنگ و بوئش

چو حسنش با جوانی یار گردند
شکیبه چون جام می سرشار گردند

بخوانیش دل ربوده ماه رویی
ندیدم جز وصالش آرزویی

شبی از من بخلوت جستجو کرد
زهر کشور حدیثی آرزو کرد

من اول از سر انگشت بگفتم
برایش گوهر تعریف سفتم

ز حسنت باز گفتم داستانی / زبانم شد بهار گلشن فشانی
چو بر گوش وی این نغمه کشیدم / تو گوئی مرده را جان در دمیدم
مگر برق تو زد بر خرمن او / که نامت جان دمد اندر تن او
ز حال کامروپش سر بسر گفت / ز عاشق پیش معشوقش خبر گفت
چو رانی از وی این احوال بشنید / ز یاریها طالع شاد گردید
بگفت از کامروپ اکنون خبر چیست / که داند حال آن خونین جگر چیست
جوابش داد پیر برهمن زاد / که تا گشتی شکستن دارمش یاد
چو کشتی شد ز طوفان پاره پاره / نبود از غرق گشتن هیچ چاره
مرا طالع در آنجا یاوری کرد / بروی تخته ماندم بصد درد
ندانستم که دیگر کار چون شد / دلم خون گشت و ز دیده برون شد
ز حال کامروپ همدمانش / نیم آگه سلامت باد جانش

رفتن سمیی بچن بسراغ کامروپ بفرموده رانی و رسیدن بصومعه کیانی
پس از سرگردانی و مژده دادن آن ریاضت کیش از حال کامروپ جگر ریش

چو رانی گشت آگه از سر کار / بگفتا از تو شد این فتنه بیدار
تو این آهنگ را بالا کشیدی / تو در گوش وی این افسون دمیدی

تو او را رهبری

تو او را ره بری کردی بسویم / که شد نی خانمان در آرزویم
تو گشتی سلسله جنبان بنعیم / کنون باید کنی درمان این سم
جهان کردی همین سرمایه تست / نیاسودن بیکجا پایه تست
ترا گفتن توان هم سیر گردون / بود یک کوچه راهت ربع مسکون
چه باشد گر دگر بار از سر کام / براه جست جوی او نهی گام
مرا منت بجان بگذار و بشتاب / شکسته خاطری را زود دریاب
ز ره رفتن نیاسائی زمانی / مگر زان گم شده یابی نشانی
سمیی بچن را بر حال رانی / جگر خون شد ز راه مهربانی
همان دم ترک دیر و برهمن کرد / اجازت زاد راه خویشتن کرد
بسوی کامروپ از صبح تا شام / نبودی یکنفس یک جاش آرام
بهر شهر و بهر وادی گذشتی / ورقهای زمین را در نوشتی
بهر منزل که بزم گفتگو بود / سراغ کامروپش آرزو بود
فتادش از پس چندین مدارج / گذر بر منزل کیانی اجارج
کنار آب پیر با صفا دید / چو صاف از درد الایش جدا دید
سلامش کرد بر آئین درویش / ز روی مهر پرسید آن جفاکیش

که آخر کینه‌ور کیتی ستانی
بگفتا غرّه‌ام دامن کشیدست

یکی خرّم‌تر از فردوس پیدا
بیا با من که مینو دلربا نیست

دگر ره دلکشی بی‌پیر سازد
سمیه چون با او همعنان شد

ز خوردن هرچه بودش در خورش خوش
چو مهمان از خورش آسوده گردید

بگفتا کم شدست از من غریبی
نمانده هیچ شهر و هیچ جایی

وی چندانکه گردیدم جهان را
فقیر از کم شده پرسید نامش

بگفتا کاروان عشق پویند
بیاد آورد یاد آچار و مژده داد

درین دیرانه با من چند شب بود

چنین سرگشته و حیران چرایی
ز محنت جان من بر لب رسیدست

نشد طی از برایم آفریده
یکی امشب کلبه‌ام فرمود برافروز

مرا از صحبت خود بهره‌ور ساز
بجلو لگاه فقرش مهمان شد

فقیر آورد از روی کرم شب
فقیرش باعث عزت به پرسید

نیارم از فراقش گفت خبری
که از من نسبت انجا نقش پایی

ندادا از نی کسی با من نشانی
که باد اکردنش کردون لگدکش

ز بیغوله راحیت تاخت بر دشت
که آورد آتشین از بین ره بر من افتاد

لگد خوردش مرکرم طلب بود

من او و مرحصل

من آورد ابر حصول کام جانش
تنش رت دادم دکردم روانش

سمیه چون گفت آن ماشکیبا
رفیقی دارست با خود بهتها

بگفتا مرحبا دش بود همراه
باو پیوست بر ما چند ناگاه

شنیده بود زانها هرچه در دش
بگفت از حال هریک یک بیک وش

سمیه من را ازان مژده چو بشنید
دل از سامان عشرت کردش آباد

بگفتا همچنانا یار کردم
بمرح شوق هم پرواز کردم

کشم افزده بر گوش تنها کام
که تا مغزش برافروزد ارسی جام

وداعش کرد و گفتا ارکدر ای
بگو در خدمت را ینی دعایی

که در کم فرصتی ازین غم کشیدن
با آن خواب آشنا خلاصی رسیدن

اکاب دادن سمیه چون را ینی را از خواب تنها نه بعشرت خویش

سمیه چون باجان طریب باک
قدم چندان بادی زد بر خاک

بسرعت آنچنان شد کرم جنبی
که بر پیک صبا بگرفت پستی

پس از اندک زمانی آن سبک سیر
رسید از ره نوردی ها بان پیر

وی فکرش بجای ره نمی برد
ازین اندیشه خون دل بخورد

شبی در حیلت اندیشه سحر کرد
که را ینی را چسان باید خبر کرد

ازین غم خویش را چون رشته می تافت / که تا سر رشته تدبیر دریافت
سحر از بتکده لب مژده پرداز / بیامد تا حریم عزت و ناز
یکی از محرمان را داد پیغام / که از من باز گو پیش لتاکام
فلان خادم ز بتخانه رسیده است / بخواب این مژده را از بت شنیده است
که ما از روی لطف و مهربانی / شفا کردیم وقف حال رانی
ولی از بهر شکر این بشارت / کند ما را بصدق دل زیارت
پیام آور ز سر نشناخت یارا / برانی عرض کرد این مدعا را
شنیدن وقت رانی را شفا داد / چو در این نکته را در گوش جا داد
بخود گفتا که این حرف دگر نیست / سمیسی بچن دانم بیخبر نیست
بمردم گفت فردا عزم کردم / که بر گرد بت و بتخانه گردم
کنم از لب نثار آفرینش / بشکر الله نهم سر بر زمینش

رفتن رانی بدست آفرین بهانه بطوف صنم

بخلوت گفت رانی از سر ناز / سخن از راز دل با محرم راز
که چشم می جهد امروز ناگاه / مگر دل آشنائی هست در راه
سمیسی بچن کین ره بر کمان بست / همانا با لب او مژده هست

کلدکامش

کلدکامش بگفتا از سر هوش / که من هم خواب خوبی دیده ام دوش
گذشت آن شب بشوق از مژده کانی / نشد خواب آشنای چشم رانی
سحر از دیر گردون چون بت مهر / برون آمد چو گل با آتشین چهر
لتاکام از سر بر ناز برخاست / چو شاخ گل بصد انداز برخاست
بعزم طوف بتخانه روان شد / کلدکامش چو سایه همعنان شد
سمیسی بچن پیش آمد ثناخوان / خبر دادش از آن سرمایه جان
که از دریا برون آمد سلامت / بعشقت کامروی سرو قامت
سوی این ملک دارد روی همت / بنازم طاقت و نیروی همت
ز حال کامروی غم شکفته / باو کیانی اچارج هرچه گفته
همه را پیش رانی کرد تفصیل / کشید از شوق بر روی هوش نیل
لتاکام از شنیدن شد چنان شاد / که چون سایه بپای او در افتاد
دهانش را ز مروارید پر کرد / همه دندان او هم سلک دُر کرد
از آنجا با دل عشرت هم آغوش / بمشکو آمد آن غارتگر هوش
پدر خرسند گشت از کار فرزند / لب مادر شد از شادی شکرخند
برهمن را ز روز ناز دادند / بمسکینان درم بسیار دادند

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Murd, Muhammad

Title:
Dastr-i Himmat: qissah-i Kmrp va Kmlat :

Date:
1150 [1737?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23319

File Description:
Part 3